

مجموعه ۱۷۰ قطعه شعر از سیمین بهبهانی



درصد بالای این اشعار از سایت سارا شعر گرفته شده است.

(sarapoem.persianguig.com)

تسکین

نیمه شب در بستر خاموش سرد
ناله کرد از رنج بی همبستری
سر، میان هر دو دست خور فشرد
از غم تنهایی و بی همسری
رغبتی شیرین و طاقت سوز و تند
در دل آشفته اش بیدار شد
گر می خون، گونه اش را رنگ زد
روشنی ها پیش چشمش تار شد
آرزویی، همچو تفتنی نیمه رنگ
سر کشید و جان گرفت و زنده شد
شد زنی زیبا و شوخ و ناشناس
چهره اش در تیرگی تابنده شد
دیده اش در چهره ی زن خیره ماند
ره، چه زیبا و چه مهر آمیز بود
چنگ بر دامن او زد بی شکیب
لیک رویایی خیال انگیز بود
در دل تاریک شب، بازو گشود
وان خیال زنده را در بر گرفت
اشک شوقی پیش پای او فشاند
دامنش را بر دو چشم تر گرفت
بوسه زد بر چهره ی زیبایی او

بوسه زد، اما به دست خویش زد
خست با دندان لب او را، ولی
بر لبان تشنه ی خود نیش زد
گرمی شب، زوزه ی سگ های شهر
پرده ی رؤیای او را پاره کرد
سوزش جانکاه نیش پشه ها
درد بی درمان او را چاره کرد
نیم خیزی کرد و در بستر نشست
بر لبان خشک سیگاری نهاد
داور اندیشه ی مغشوش او
پیش او، بنوشته ی مغشوش او
پیش او، بنوشته طوماری نهاد
و ندر آن طومار، نام آن کسان
کز ستم ها کامرانی می کنند
دسترنج خلق می سوزند و، خویش
فارغ از غم زندگانی می کنند
نام آنکس کز هوس هر شامگاه
در کنار آرد زنی یا دختری
روز، کوشد تا شکار او شود
شام دیگر، دلفریب دیگری
او درین بستر به خود پیچید مگر
رغبتی سوزنده را تسکین دهد
وان دگر هر شب به فرمان هوس
نوعروسی تازه را کابین دهد
سردی ی تسکین جانقرسای او

چون غبار افتاد بر سیمای او
زیر این سردی، به گرمی می گذاخت
اخگری از کینه ی فردای او

فرشته ی آزادی

سال ها پیش از این، فرشته ی من
بند بر دست و مهر بر لب داشت
در نگاه غمین درد آمیز
گله ها از سیاهی شب داشت
سال ها پیش از این، فرشته ی من
بود نالان میان پنجه ی دیو
پیکرش نیلگون ز داغ و درفش
چهره اش خسته از شکنجه ی دیو
دیو، بی رحم و خشمگین، او را
نیزه در سینه و گلو کرده
مشتی از خون او به لب برده
پوزه ی خود در آن فرو کرده
زوزه از سرخوشی بر آورده
که درین خون، چه نشئه ی مستی ست
وه، که این خون گرم و سرخ، مرا
راحت جان و مایه ی هستی ست
زان ستم های سخت طاقت سوز
خون آزادگان به جوش آمد
ملتی کینه جوی و خشم آلود
تیغ بگرفت و در خروش آمد

مردمی ، بند صبر بگسسته
صف کشیدند پیش دشمن خویش
تا سر اهرمن به حک افتد
ای بسا سر جدا شد از تن خویش
نوجوان جان سپرد و مادر او
جامه ی صبر خویش چک نکرد
پدرش اشک غم ز دیده نریخت
بر سر از درد و رنج حک نکرد
همسرش چهره را به پنجه نخست
ناشکیبا نشد ز دوری ی دوست
زانکه دانسته بود کاین همه رنج
پی آزادی فرشته ی اوست
اینک اینجا فتاده لاشه ی دیو
ناله از فرط ضعف بر نکشد
لیک زنهار ! ای جوانمردان
که دگر دیوتازه سر نکشد

فوق العاده

نیمی از شب می گذشت و خواب را
ره نمی افتاد در چشم ترم
جانم از دردی شررزا می گداخت
خار و سوزن بود گفتمی بستم
بر سر شکم درد و غم می بست راه
می شکست اندر گلو فریاد من

بی خبر از رنج مادر، خفته بود
در کنارم کودک نوزاد من
خیره گشتم لحظه بی بر چهره اش
بر لب و بر گونه و سیمای او
نقش یاران را کشیدم در خیال
تا مگر یابم یکی مانای او
شرمگین با خویش گفتم زیر لب
با چه کس گویم که این فرزند توست؟
وز چه کس نالم که عمری رنج او
یادگار لحظه بی پیوند توست؟
گر به دامان محبت گیرمش
همچو خود آلوده دامانش کنم
ننگ او هستم من و او ننگ من
ننگ را بهتر که پنهانش کنم
با چنین اندیشه ها برخاستم
جامه و قنداق نو پوشاندمش
بوسه بی بر چهر بی رنگش زدم
زان سپس با نام مینا خواندمش
ساعتی بگذشت و خود را یافتم
در گذرگاهش و در پشت دری
شسته روی چون گل فرزند را
با سرشک گرم چشمان تری
از صدای پای سنگینی فتاد
لرزه بر اندام من، سیماب وار
طفل را افکندم و بگریختم

دل پر از غم، شانه ها خالی ز بار
روز دیگر کودکی بازش خیر
می کشید از عمق جان فریاد را
داد می زد: ای! فوق العاده ای
خوردن سگ، کودک نوزاد را

ناشناس

آه، ای ناشناس ناهم‌رنگ
بازگو، خفته در نگاه تو چیست؟
چیست این اشتیاق سرکش و گنگ
در پس دیده ی سیاه تو چیست؟
چیست این؟ شعله بی ست گرمی بخش
چیست این؟ آتشی ست جان افروز
چیست این، اختری ست عالم‌تاب
چیست این؟ اخگری ست محنت سوز
بر لبان درشت وحشی ی تو
گرچه نقشی ز خنده پیدا نیست
لیک در دیده ی تو لبخندی ست
که چو او، هیچ خنده زیبا نیست
شوق دارد، چو خواهش عاشق
از لب یار شوخ دل‌بندش
شور دارد، چو بوسه ی مادر
به رخ نازدانه فرزندش
آه، ای ناشناس ناهم‌رنگ

نگهی سخت آشنا داری
دل ما با هم است پیوسته
گرچه منزل زما جدا داری
آه، ای ناشناس! می دانم
که زبان مرا نمی دانی
لیک چون من که خواندم از نگهت
از رخ نقش مهر می خوانی

هدیه ی تفره

هدیه ات، ای دوست! دیشب تا سحر
ارم بود و با من راز گفت
بی زبان با صد زبان شیرین و گرم
قصه ها در گوش جانم بن گفت
قصه ها از آرزوهای دراز
کنز تباهی شان کسی آگه نشد
نقل ها از اشک ها کاندرا حفا
جز نثار خک سرد در ره نشد
من، درین نقش و نگار دلفریب
راز تلخ زندگانی دیده ام
چشم های خسته از اندوه و رنج
چهره های استخوانی دیده ام
ددیه ام آن کارگاه تیره را
با فضای تنگ دود آلود او.
رنگ دارد نفرت آور دود او
درد دل ها ناله ها تک سرفه ها

همصدای تق تق ابزار کار
می کند بر یا هیاهوی عجیب
سینه سوز و جانگداز و مرگبار
ددیه ام آن قطره ی خونی که ریخت
بر درخشان تفره یی از سینه یی
پاره یی دل بود و خونش کرده بود
بیم فردایی ، غم دوشینه یی
سایه ی ترسی به چهری نقش بست
وای ! اگر دانند از بیماریم
کودکان را از کجانی برم
روزگار تنگی و بیکاریم ؟
دیده ام آن طفل کارآموز را
با رخ در کودکی پشمرده اش
گاه ، همچون اخگری سوزان شود
چهر از استاد سیلی خورده اش
اشک ریزد اشک دردی جانگداز
زان دو چشم چون دو الماس سیاه
بیم عمری زندگی با درد و رنج
می تراود زان توانفرسانگاه
آب و رنگ هدیه ات ای نازنین
از سرشک دیده و خون دل است
بازگرد و بازش از من بازگیر
زانکه بهر من قبولش مشکل است
گرچه بود این هدیه زیبا و ظریف
چشم ظاهر بین سیمین کور بود

وانچه را با چشم باطن دید او
آوخ آوخ، از ظرافت دور بود

جیب بر

هیچ دانی ز چه در زندانم ؟
دست در جیب جوانی بردم
ناز شستی نه به چنگ آورده
ناگهان سیلی ی سختی خوردم
من ندانم که پدر کیست مرا
یا کجا دیده گشودم به جهان
که مرا زاد و که پرورد چنین
سر پستان که بردم به دهان
هرگز این گونه ی زردی که مراست
لذت بوسه ی مادر نکشید
پدري، در همه ی عمر، مرا
دستی از عاطفه بر سر نکشید
کس، به غمخواری، بیدار نماند
بر سر بستر بیماری من
بی تمنایی و بی پاداشی
کس نکوشید پی یاری ی من
گاه لرزیده ام از سردی ی دی
گاه نالیده ام از گرمی ی ی تین
خفته ام گرسنه با حسرت نان
گوشه ی مسجد و بر کهنه حصیر

گاهگاهی که کسی دستی برد
بر بناگوش من و چانه ی من
داشتم چشم ، که آماده شود
نوبتی شام شبی خانه ی من
لیک آن پست ، که با جام تنم
می رهید از عطش سوزانی
نه چنان همت والایی داشت
که مرا سیر کند با نانی
با همه بی سر و سامانی خویش
باز چندین هنر آموخته ام
نرم و آرام ز جیب دگران
بردن سیم و زر آموخته ام
نیک آموخته ام کنز سر راه
ته سیگار چسان بردارم
تلخی ی دود چشیدم چو از او
نرم ، در جیب کسان بگذارم
یا به تیغی که به دستم افتد
جامه ی تازه ی طفلان بدرم
یا کمین کرده و از بار فروش
سیب سرخی به غنیمت بیرم
با همه چابکی اینک ، افسوس
دیرگاهی است که در زندانم
بی خبر از غم نکامی ی خویش
روز و شب همنفس زندانم
شادم از اینکه مرا ارزش آن

هست در مکتب یاران دگر
که بدان طرفه هنرها که مراست
بفزایند هزاران دگر

بستر بیماری

همراز من! ز ناله ی خود هر چند
چشم تو را نخفته نمی خواهم
یک امشب بیخس که یک امشب
نالیدن نهفته نمی خواهم
بر مرغ شب ز ناله ی جانسوزم
امشب طریق ناله بیاموزم
تب، ای تب! از چه شعله کشی در من؟
آتش به خرمم ز چه اندازی؟
شب، ای شب! از سیاهی تو آوخ
من رنگ بازم و تو نمی بازی
مردم ز درد، رنجه مرا بس کن
بس کن دگر، شکنجه مرا بس کن
عمری به سر رسید، سراسر رنج
حاصل ز عمر رفته چه دارم؟ هیچ
امشب اگر دو دیده فرو بندم
از بهر کودکان چه گذارم، هیچ
این شوخ چشم دختر گل پیکر
فردا که را خطاب کند مادر؟
راز درون تیره ی من داند

این سایه بی که بر رخ دیوار است
این سایه ی من است و به خود پیچد
او هم ، چو من ، دریغ که بیما است
آن پنجه های خشک ، چه وحشت زاست
وان گیسوی پریش ، چه نازیباست
پاشدیه ام به خک و ، نمی دانم
شیرین شراب جام چه کس بودم
بس آرزو که در دل من پشمرد
آهنگ ناتمام چه کس بودم ؟
در عالمی ز نغمه ی پر دردم
آشوب دردخیز به پا کردم
حسرت نمی برم که چرا جانم
سرمست از شراب نگاهی نیست
یا از چه روی ، این دل غمگین را
الفت به دیدگان سیاهی نیست
شد خک ، این شرار و به دل افسرد
وان خک را نسیم به یغما برد
زین رنج می برم که چرا چون من
محکگوم این نظام فراوان است
بندی که من به گردن خود دارم
دیگر سرش به گردن ایشان است
آری ! به بند بسته بسی هستیم
از دام غم نرسته بسی هستیم
همبندی های خسته و رنجورم
پوسیدنی است بند شما ، دانم

فردا گل امید بروید باز
در قلب دردمند شما، دانم
گیرم درخت رنگ خزان گیرد
تا ریشه هست، ساقه نمی میرد

من با تو ام

من با تو ام ای رفیق! با تو
همراه تو پیش می نهم گام
در شادی تو شریک هستم
بر جام می تو می زنم جام
من با تو ام ای رفیق! با تو
دیری ست که با تو عهد بستم
همگام تو ام، بکش به راهم
همپای تو ام، بگیر دستم
پیوند گذشته های پر رنج
اینسان به تو ام نموده نزدیک
هم بند تو بوده ام زمانی
در یک قفس سیاه و تاریک
رنجی که تو برده ای ز غولان
بر چهر من است نقش بسته
زخمی که تو خورده ای ز دیوان
بنگر که به قلب من نشسته
تو یک نفری ... نه! بیشماری
هر سو که نظر کنم، تو هستی
یک جمع به هم گرفته پیوند

یک جبهه ی سخت بی شکستی
زردی؟ نه! سفید؟ نه! سیاه، نه
بالاتری از نژاد و از رنگ
تو هر کسی و زهر کجایی
من با تو، تو با منی هماهنگ

ای زن

ای زن، چه دلفریب و چه زیبایی
گویی گل شکفته ی دنیایی
گل گفتمت، ز گفته خجل ماندم
گل را کجاست چون تو دلارایی؟
گل چون تو کی، به لطف، سخن گوید؟
تنها تویی که نوگل گویایی
گر نوبهار، غنچه و گل زاید
ای زن، تو نوبهار همی زایی
چون روی نغز طفل تو، ایا کس
کی دیده نوبهار تماشایی؟
ای مادر خجسته ی فرخ پی
در جمع کودکان به چه مانایی؟
آن ماه سیمگون دل افروزی
کاندر میان عقد ثریایی
آن شمع شعله بر سر خود سوزی
بزمی به نور خویش بیارایی
از جسم و جان و راحت خود کاهی
تا بر کسان نشاط بیفزایی

تا جان کودکان تو آساید
خود لحظه بی زرنج نیاسایی
گفتم ز لطف و مرحمت اما
آراسته به لطف نه تنهایی
در عین مهر، مظهر بیکاری
شمشیری و نهفته به دیبایی
از خصم کینه توز، نیندیشی
و ز تیغ سینه سوز، نپروایی
از کینه و ستیزه ی پی گیرت
دشمن، شکسته جام شکیبایی
بر دوستان خود، سر و جان بخشی
بر دشمنان، گناه نبخشایی
چون چنگ نغمه ساز، فرو خواندی
در گوش مرد، نغمه ی همتایی
گفتی که : جفت و یار تو ام، اما
نی بهر عاشقی و نه شیدایی
ما هر دو ایم رهرو یک مقصد
بگذر ز خود پرستی و خودرایی
دستم بگیر، از سر همراهی
جورم بکش، به خاطر همپایی
زینت فزای مجمع تو، امروز
هر سو، زنی است شهره به دانایی
دارد طبیب راد خردمندت
تقوای مر می، دم عیسایی
چونان سخن سرای هنرمندت

طوطی ندیده کس به شکر خایی
استادتو، به داتش همچون آب
ره جسته در ضمائر خارایی
بشکسته اند نغمه سرایانت
بازار بلبلان ز خوش آوایی
امروز، سر بلندی و از امروز
صد ره فزون به موسم فردایی
این سان که در جبین تو می بینم
کرسی نشین خانه ی شورایی
بر سرنوشت خویش خداوندی
در کار خویش، آگه و دانایی
ای زن! به اتفاق، کنون می کوش
کز تنگنای جهل برون آیی
بند تفاق پای تو می بندد
این بند رابکوش که بگشایی
ننگ است در صف تو جدایی، هان
نام نکو، به ننگ، نیالایی
تا خود ز خواهشم چه بیندیشی
تا خود به پاسخم چه بفرمایی

زن در زندان طلا

مرا زین چهره ی خندان ببینید
که دل در سینه ام دریای خون است
به کس این چشم پر نازم نگوید
که حال این دل غمدیده چون است

اگر هر شب میان بزم خوبان
به سان مه میان اخترانم
به گاه جلو و پکویی و ناز
اگر رشک آفرین دیگرانم
اگر زیبایی و خوشبویی و لطف
چو دست من، گل مریم ندارد
اگر این ناخن رنگین و زیبا
ز مرجان دلفریبی کم ندارد
اگر این سینه ی مرمر تراشم
به گوهرهای خود قیمت فروده
اگر این پیکر سیمین پر موج
به روی پر نیان بستر، غنوده
اگر بالای زیبایی بلندم
به بالا پوش خن، بس دلفریب است
میان سینه ی تنگم، دلی هست
که از هر گونه شادی بی نصیب است
مرا عار اید از کاخی که در آن
نه آزادی نه استقلال دارم
مرا این عیش، از اندوه خلق است
ولی آوخ زبانی لال دارم
نه تنها مرکب و کاخ توانگر
میان دیگران ممتاز باید
زن اشراف هم ملک است و این ملک
ظریف و دلکش و طنناز باید
مرا خواهد اگر همبستر من

دمادم با تجمل آشناتر
مپندار ای زن عامی مپندار
مرا از مرکب او پربهاتر
چه حاصل زین همه سرهای حرمت
که پیش پای کبر من گذارند؟
که او فردا گرم از خود براند
مرا پاس پیشیزی هم ندارند
لبم را بسته اند اندیشه ام نیست
که زرین قفل او یا آهنین است
نگوید مرغک افتاده در دام
که بند پای من، ابریشمین است
مرا حسرت به بخت آن زن اید
که مردی رنجبر همبستر اوست
چنین زن، زر خرید شوی خود نیست
که همکار و شریک و همسر اوست
تو، ای زن ای زن جوینده ی راه
چراغی هم به راه من فراگیر
نیم بیگانه، من هم دردمندم
دمی هم دست لرزان مرا گیر

خون بها

مرکبی از توانگری مغرور
آفتی شد به جان طفلی خرد
طفل در زیر چرخ سنگینش
جان به جان آفرین خویش سپرد

پدر و مادر فقیرش را
خلق از این ماجرا خبر دادند
آن دو بدبخت روزگار سیاه
شیون و آهوناله سر دادند
مادر از جانگدازی آن داغ
بر سر نعش طفل رفت از هوش
خشک شد اشک دیدگان پدر
خیره در طفل ماند، لال و خموش
وان توانگر پیام داد چنین
که : به در شما دوا بخشم
غرق خون شد اگر چه طفل شما
غم چه دارید ؟ خون بها بخشم
ٹای از این سفلگان که اندیشند
زر به هر درد بی دواست، دوا
زر به همراه داغ می بخشند
داغ را زر، دوا کجاست، کجا ؟
بار اول، جواب آن پیغام
بود پیدا که غیر عصیان نیست
لیک معلوم شد ضعیفان را
پنجه با زورمند، آسان نیست
عاقبت خون بها قبول افتاد
زانکه جز آن چه رفت، چاره نبود
که به رد عطیه و انعام
طفل را هستی ی دوباره نبود
روزی آن داغدیده مادر را

دوستی بی خبر زیار و دیار
فارغ از ماجرای محنت دوست
آمد از بهر پرسش و دیدار
نگهی خیره، هر طرف، افکند
خانه را با گذشته کرد قیاس
با گلیمی اتاق زینت داشت
روی در بود پرده بی کرباس
در زوایای فقر، این ثروت
سخت در چشم زن بعید آمد
نگهش زیر کانه می پرسید
کاین تجمل چسان پدید آمد؟
مادر داغدیده گفتی خواند
که چه پرسش به دیدگان زن است
کرد دیوانه وار ناله و گفت
وای! این خون بهای طفل من است

آغوش رنجها

وه! که یک اهل دل نمی یابم
که به او شرح حال خود گویم
محرمی کو که، یک نفس، با او
قصه ی پر ملال خود گویم؟
هر چه سوی گذشته می نگرم
جز غم و رنج حاصلم نبود
چون به آینده چشم می دوزم
جز سیاهی مقابلم نبود

غمگساران محبتی ! که دگر
غم ز تن طاقت و توانم برد
طاقت و تاب و صبر و آرامش
همگی هیچ نیمه جانم برد
گاه گویم که : سر به کوه نهم
سیل آسا خروش بردارم
رشته ی عمر و زندگی ببرم
بار محنت ز دوش بردارم
کودکانم میان خاطره ها
پیش آیند و در برم گیرند
دست الفت به گردنم بندند
بوسه ی مهر از سرم گیرند
پسرانم شکسته دل، پرسند
کیست آخر، پس از تو، مادر ما ؟
که ز پستان مهر، شیر نهد
بر لب شیر خوار خواهر ما ؟
کودکان عزیز و دلبندم
زندگانی مراست بار گران
لیک با منتش به دوش کشم
که نیفتد به شانه ی دگران

معلم و شاگرد

بانگ برداشتم : آه دختر
وای ازین مایه بی بند و باری
بازگو، سال از نیمه بگذشت

از چه با خود کتابی نداری؟

می خرم؟

کی؟

همین روزها

آه

آه ازین مستی و سستی و خواب

معنی ی و هدهه های تو این است

نوشدارو پس از مرگ سهراب

از کتاب رفیقان دیگر

نیک دانم که درسی نخواندی

دیگران پیش رفتند و اینک

این تویی کاین چنین باز ماندی

دیده ی دختران بر وی افتاد

گرم از شعله ی خود پسندی

دخترک دیده را بر زمین دوخت

شرمگین زینهمه دردمندی

گفتی از چشم آهسته دزدید

چشم غمگین پر آب خود را

پا، پی پا نهاد و نهان کرد

پارگی های جوراب خود را

بر رخس از عرشق شبنم افتاد

چهره ی زرد او زردتر شد

گوهری زیر مژگان درخشید

دفتر از قطره بی اشک، تر شد

اشک نه، آن غرور شکسته

بی صدا، گشته بیرون ز روزن
پیش من یک به یک فاش می کرد
آن چه دختر نمی گفت با من
چند گویی کتاب تو چون شد؟
بگذر از من که من نان ندارم
حاصل از گفتن درد من چیست
دسترس چون به درمان ندارم؟
خواستم تا به گوشش رسانم
ناله ی خود که : ای وای بر من
وای بر من، چه نامهربانم
شرمگینم بیخشای بر من
نی تو تنها ز دردی روانسوز
روی رخسار خود گرد داری
اوستادی به غم خو گرفته
همچو خود صاحب درد داری
خواستم بوسمش چهر و گویم
ما، دو زاییده ی رنج و دردم
هر دو بر شاخه ی زندگانی
برگ پشمرده از باد سردیم
لیک دانستم آنجا که هستم
جای تعلیم و تدریس پندست
عجز و شوریدگی از معلم
در بر کودکان ناپسندست
بر جگر سخت دندان فشردم
در گلو ناله ها را شکستم

دیده می سوخت از گرمی ی اشک
لیک بر اشک وی راه بستم
با همه درد و آسفتگی باز
چهره ام خشک و بی اعتنا بود
سوختم از غم و کس ندانست
در درونم چه محشر به پا بود

نگاه آشنا

ای شرمگین نگاه غم آلود
پیوسته در گریز چرایی؟
با خنده ی شکفته ز مهمم
آهسته در ستیز چرایی؟
شاید که صاحب تو، به خود گفت
در هیچ زن عمیق نبیند
تا هیچگه ز هیچ پری رو
نقشی به خاطرش نشیند
اما ز من گریز روا نیست
من، خوب، آشنای تو هستم
اینسان که رنج های تو دامنم
گویی که من به جای تو هستم
باور نمی کنی اگر از من
بشنو که ماجرای تو گویم
در خاطر من هر ن چه نشانی است
یک یک، ز تو، برای تو گویم
هنگام رزم دشمن بدخواه

بی رحم و آتشین، تو نبودی؟
گاه ز پافتادن یاران
کین توز و خشمگین، تو نبودی؟
هنگام بزم، این تو نبودی
از شوق، دلفروز و درخشان،
جان بخش چون فروغ سحرگاه
رخشنده چون ستاره ی تابان؟
در تنگی و سیاهی زندان
سوزنده چون شرار تو بودی
آرام و بی تزلزل و ثابت
با عزم استوار تو بودی
اینک درین کشکش تحقیر
خاموش و پر غرور تویی، تو
از افترا و تهمت دشمن
آسوده و به دور تویی، تو
ای شرمگین نگاه غم آلود
دیدی که آشنای تو هستم؟
هنگام رستخیز ثمربخش
همرزم پا به جای تو هستم؟

رقاصه

در دل میخانه سخت و لوله افتاد
دختر رقص تا به رقص در آمد
گیسوی زرین فشاند و دامن پر چین
از دل مستان ز شوق، نعره بر آمد

نغمه ی موسیقی و به هم زدن جام
قهقهه و نعره در فضا به هم آمیخت
پیچ و خم آن تن لطیف پر از موج
آتش شوقی در آن گروه برانگیخت
لرزه ی شادی فکند بر تن مستان
جلوه ی آن سینه ی برهنه ی چون عاج
پولک زر بر پرند جامه ی او بود
پرتو خورشید صبح و برکه ی مواج
آن کمر همچو مار گرسنه پیچان
صافی و لغزنده همچو لجه ی سیماب
ران فریبا ز چک دامن شبرنگ
چون ز گریبان شب، سپیدی ی مهتاب
رقص به پایان رسید و باده پرستان
دست به هم گرفتند و جامه دریدند
گل به سر آن گل شکفته فشاندند
سرخوش و مستانه پشت دست گزیدند
دختر رقاص لیک چون شب پیشین
شاد نشد، دلبری نکرد، نخندید
چهره به هم در کشید و مشت گره کرد
شادی ی عشاق خسته را نپسندید
دیده ی او پر خمار و مست و تب آلود
مستی ی او رنگ درد و تلخی ی غم داشت
باده در او می فروزد، گرم و شرر خیز
حسرت عمری نشاط و شور که کم داشت
اوست که شادی به جمع داده همه عمر

لیک دلش شادمان دمی نتپیده
اوست که عمری چشانده باده ی لذت
خود، ولی افسوس جرعه بی نجشیده
اوست که تا ناله‌اش غمی نفرزاید
سوخته اندر نهان و دوخته لب را
اوست که چون شمع با زبانه ی حسرت
رقص کنان پیش خلق، سوخته شب را
آه که باید ازین گروه ستمگر
داد دل زار و خسته را بستاند
شاید از این پس، از این خرابه ی دلگیر
پای به زنجیر بسته را برهاند
بانگ بر آورد ای گروه ستمگر
پشت مرا زیر بار درد شکستید
تشنه ی خون شما منم، منم آری
گل نقشانید و بوسه هم نفرستید
گفت یکی، زان میان که: دختره مست است
مستی ی او امشب از حساب فزون است
آه ببین چهره اش سیاه شد از خشم
مست... نه، این بینوا دچار جنون است
باز خروشید دخترک که: بگویید
کیست؟ بگویید از شما چه کسی هست؟
کیست که فردا ز خود به خشم نراند
تقد جوانی مرا چومی رود از دست؟
کیست؟ بگویید! از شما چه کسی هست
تا ز خراباتیان مرا برهاند؟

زندگیم را ز نو دهد سر و سامان
دست مرا گیرد و به راه کشاند؟
گفته ی دختر، میان مجمع مستان
بهت و سکوتی عجیب و گنگ پر کند
پاسخ او زان گروه می زده این بود
از پی لختی سکوت قهقهه بی چند

سرود نان

مطرب دوره گرد باز آمد
نغمه زد ساز نغمه پردازش
سوز آوازه خوان دف در دست
شد هماهنگ ناله سازش
ای کوبان و دست افشان شد
دلگک جامه سرخ چهره سیاه
شیزی ز جمع بستاند
سر خویش بر گرفت کلاه
گرم شد با ادا و شوخی ی او
رامشگران بازاری
چشمکی زد به دختری طنناز
خنده بی زد به شیخ دستاری
کودکان را به سوی خویش کشید
که : بهار است و عید می اید
مقدم فرخ است و فیروز است
شادی از من پدید می اید
این منم ، پی نوبهار منم

که به شادی سرود می خوانم
لیک، آهسته، نغمه اش می گفت
که نه از شادیم پی نانم
مطرب دوره گرد رفت و، هنوز
نغمه یی خوش به یاد دارم از او
می دوم سوی ساز کهنه ی خویش
که همان نغمه را بر آرم از او

نغمه ی روسی

بده آن قوطی سرخاب مرا
رنگ به بی رنگی ی خویش
روغن، تا تازه کنم
پشمرده ز دلتنگی خویش
بده آن عطر که میشکین سازم
گیسوان را و بریزم بر دوش
بده آن جامه ی تنگم که مسان
تنگ گیرند مرا در آغوش
بده آن تور که عریانی را
در خمش جلوه دو چندان بخشم
هوس انگیزی و آشوبگری
ه سر و سینه و پستان بخشم
بده آن جام که سرمست شوم
خنی خود خنده زخم
چهره ی ناشاد غمین
هره یی شاد و فریبنده زخم

وای از آن هممنفسی دیشب من ه روانگاه و توانفرسا بود

لیک پرسید چو از من ، گفتم
ندیدم که چنین زیبا بود
وان دگر همسر چندین شب پیش
او همان بود که بیمارم کرد
آنچه پرداخت ، اگر صد می شد
درد ، زان بیشتر آزارم کرد
پر کس بی کسم و زین یاران
غمگساری و هواخواهی نیست
لاف دلجویی بسیار زنند
جز لحظه ی کوتاهی نیست
نه مرا همسر و هم بالینی
که کشد ست وفا بر سر من
نه مرا کودکی و دلبندی
که برد زنگ غم از خاطر من
آه ، این کیست که در می گوید ؟
همسر امشب من می آید
کاین زمان شادی او می باید
لب من ای لب نیرنگ فروش
بر غمم پرده پی از راز بکش
تا مرا چند درم بیش دهند
خنده کن ، بوسه بزن ، ناز بکش

جای پا

در پهن دشت خاطر اندوهبار من

برفی به هم فشرده و زیبا نشسته است
برفی که همچو مخمل شفاف شیر فام
بر سنگلاخ وی ، ره دیدار بسته است
آرام و رنگ باخته و بیکران و صاف
یعنی نشان ز سردی و بی مهری ی من است
در دورگاه تار و خموش خیال من
این برف سال هاست که گسترده دامن است
چندین فرو نشستگی و گودی ی عمیق
در صافی ی سفید خموشی فزای اوست
می گستم نگاه اسفبار خود بر او
بر می کشم خروش که : این جای پای اوست
ای عشق تازه ، چشم امیدم به سوی توست
این دشت سرد غمزده را آفتاب کن
این برف از من است ، تو این برف را بسوز
این جای پا ازوست ، تو او را خراب کن

حریر ابر

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود
بازش هزار راز نهان در نگاه بود
عشق قدیم و خاطره ی نیمه جان او
در دیده اش چو روشنی ی شامگاه بود
آن سایه ی ملال به مهتاب گون رخس
گفتی حریر ابر به رخسار ماه بود
پرسیدم از گذشته و ، یک دم سکوت کرد
حزنش به مرگ عشق عزیزی گواه بود

از آشتی نبود فروغی بهدیده اش
این آسمان، دریغ! زهر سو سیاه بود
بر دامنش نشستم و، دورم ز خویش کرد
قدم نگر، که پست تر از گرد راه بود
از دیده بی فتاد و برون شد ز سینه بی
سیمین دلشکسته مگر اشک و آه بود

اذان

در پس آن قله های نیلنم
شد نهران خورشید با آن دلکشی
شام بهت آلود می آید فرود
همره حزن و سکوت و خامشی
راست گویی در افق گسترده اند
مخمل بیدار و خواب آتشی
تقش های مبهمی آمد پدید
روز و شب در یکدگر آمیختند
آتش انگیزان مرموز سپهر
هر کناری آتشی انگیختند
ابرها چون شعله ها و دودها
سر به هم بردند و در هم ریختند
می رباید آسمان لاله رنگ
بوسه ها از قله ی نیلوفری
زهره همچون دختران عشوه کار
می فروشد نازها بر مشتری
بی خبر از ماجرای آسمان

می کند با دلبری خنیاگری
سروها و کاج های سبزگون
ایستاده در شعاع سرخ رنگ
سبز پوشان کرده بر سر، گوییا
پرنیانی چادر سرخ قشنگ
سوده ی شنگرف می باشد سپهر
بر سر کوه و درخت و خاک و سنگ
مسجد و آن گنبد مینابیش
چون عروسی با حیا سرد و خموش
در کنارش نیلگون گلدسته ها
همچو زیبا دختران ساقدوش
در سکوت احترام انگیز شام
بانگ جان بخش اذان اید به گوش
این صدا پیغام مهر و دوستی است
قاصد آرامش و صلح و صفاست
گوید: ای مردم! به جز او کیست؟ کیست
آن که می جوید و پنهان در شماست؟
هرچه خوبی، هرچه پکی، هرچه نور

اوست

آری اوست

ای او... خداست

آرزو

آه، ای تیر ای تیر دلدوز

باز در زخم جانی نشستی

آه، ای خار ای خار جانسوز
باز در دیدگانم شکستی
ای، ای، ای گرگ ای گرگ وحشی
چنگ و دندان به جانم فشردی
این جگر گاه بود، آن جگر بود
این که بشکافتی، آن که خوردی
آتش ای آتش ای شعله ی مرگ
سوختی، سوختی بیکرم را
مشت حکستری ماند از من
سوختی باز حکستم را
ای توانسوز، درد روانگاه
رفت جانم، ز جانم چه خواهی؟
ناله ام مرد در ناتوانی
از تن ناتوانم چه خواهی؟
غیرت و رشک او آتشم زد
جان پر مهر من کینو جو شد
آرزویش به دل مرد و زین پس
مرگ او در دلم آرزو شد
دیده ی دیده بر دیگرانش
سرد و خاموش و بی نور، خوشتر
لعل خندیده بر دشمنانش
بسته در تنگی ی گور، خوشتر

موریانه ی غم

خنده ی شیرین من، ریا و فریب است

در دل من موج می زند غم دیرین
چهره ی شادان من ثبات ندارد
داروی تلخم نهان به ظاهر شیرین
اینه ی چشم های خویش بنازم
کز غم من پیش خلق ، راز نگوید
هر چه در او خیره تر نگاه بدوزی
با توبه جز حالت تو باز نگوید
زان همه دردی که پاره کردم دلم را
خاطر کس رابه هیچ روی خبر نیست
غنچه ی نشکفته ام که پای صبا را
بر دل صد چک من توان گذر نیست
آه شما دوستان کوردل من
دیده ی ظاهر شناس خویش ببینید
سر خوشی ی خویشتن ز غیر بجوید
رنجه مرا بیش از این ز خود میسندید
دست بردارید ، از سرم که در این شهر
کس چون من آشفته و غمین و دژم نیست
در دل من این چنین عمیق نکاوید
زانکه دلم را به جز تباهی ی غم نیست
من بت چوین کهنه معبد عشقم
جسم مرا موربانه خورد و خراشید
دست ازین پیکر تباه بردارید
قالب پوسیده را به حک مپاشید

آتش دامنگیر

ز شب نیمی گذشت و پرتو ماه
به کنج کلبه ام ناخوانده سر زد
سپیدی بر سیاهی های جانم
ز نو تفتی دگر، رنگی دگر زد
میان چند نقش دود ماند
یکی زان دیگرانم زنده تر بود
رخش از مستی او راز می گفت
دو چشمش از شرر سوزنده تر بود
نگاهش همره صد شکوه می ریخت
شرار کینه بر پیراهن او
ز خشمی آتشین پیچیده می شد
به چنگش گوشه بی از دامن او
خروشی زد که دیدی؟ شعله بودی
به بر بگذشتت، در من گرفتی
به سختی خرمنی را گرد کردم
به آسانی در این خرمن گرفتی
تو را دانسته بودم فتنه سازی
ولی از فتنه ات پروا نکردم
کجا تاج گلت بر سر نهادم
اگر خود را چنین رسوا نکردم؟
بر این گفتار، چندان تلخی افزود
که نازک خاطر م رنجید و آزرده
دل م پر خون شد و چشم م پر از اشک

غرورم پست شد، نابود شد، مرد
نمی دانم ز من پاسخ چه بودش
به اشکی یا به آهی یا نگاهی
همین دانم که او این نکته دریافت
ز جان دردمند بیگناهی
مگو کز شعله ی دیوانه ی تو
مرا دامن چرا باید بسوزد
که گر این شعله خاموشی نگیرد
بسوزد آن چه را باید بسوزد

شمع جمع

ای نازنین! نگاه روان پرور تو کو؟
وان خنده ی ز عشق پیام آور تو کو؟
ای آسمان تیره که اینسان گرفته ای
بنما به من که ماه تو کو؟ اختر تو کو؟
ای سایه گستر سر من، ای همای عشق
از پا فتاده ای ز چه؟ بال و پر تو کو؟
ای دل که سوختی به بر جمع، چون سپند
مجمهر تو را کجا شد و خاکستر تو کو؟
آخر نه جایگاه سرت بود سینه ام؟
سر بر کدام سینه نهادی سر تو کو؟
ناز از چه کرده ای، چو نیازت به لطف ماست؟
آخر بگو که یار ز من بهتر تو کو
سودای عشق بود و گذشتیم مان ز جان
اما گذشت این دل سوداگر تو کو؟

صدها گره فتاده به زلف و به کار من
دست گره گشای نواز شگر تو کو؟
سیمین! درخت عشق شدی پیک سوختی
اما کسی نگفت که خکستر تو کو؟

ستاره در ساغر

صفحه ی خیالم را نقش آن کمان ابروست
این سر بلکش را کج خیالی از این روست
چشم و روی او با هم سازگار و، من حیران
کاین سپیدی بخت است آن سیاهی ی جادوست
عقل، ره نمی جوید در خیال مغشوشم
این کلاف سر در گم یادگار آن گیسوست
چون ستاره در ساغر، چون شراره در مجمر
برق عشق سوزانش در دو دیده ی دلجوست
همچو گل مرا بینی، سرخ روی و خندان لب
گرچه هر دم از غم، نیش خار در پهلوست
شوخ پر گنااهش را، مست فتنه خواهش را
چشم دل سیاهش را عاشقانه دارم دوست
با خیال آن لبها، گفته این غزل سیمین
لطف و شور و شیرینی در ترانه اش از اوست

کلاه نرگس

مباد عمر درین آرزو تباه کنم
که بی رقیب به رویت دمی نگاه کنم
تو دور از منی ای نازنین من، بگذار
به یاد چشم تو این نامه را سیاه کنم

نیم چو پرتو مهتاب تا نخوانده ، شبی
به کنج خوابگهت جست و جوی راه کنم
ز عمر ، صحبت اهل دلی ست حاصل من
درین محاسبه ، حاشا کگه اشتباه کنم
به غیر دوست که نازش به عالمی ارزد
نیاز پیش کسی گر برم ، گناه کنم
خمیده پشت ، چو نگرس ، نمی توانم زیست
درین امید که از تاج زر کلاه کنم
نخفت دیده ی سیمین ز تاب دوری دوست
به صدق دعویش ای شب ! تو را گواه کنم

پیمان شکن

هر عهد که با چشم دل انگیز تو بستم
امشب همه را چون سر زلف تو ، شکستم
فریاد زنان ، ناله کنان عربده جویان
زنجیر ز پای دل دیوانه گسستم
جز دل سیاهی فتنه گری ، هیچ ندیدم
چندان که به چشمان سیاهت نگرستم
دوشیزه ی سرزنده ی عشق و هوسم را
در گور نهفتم به عزایش بنشستم
می خوردم و مستی ز حد افزودم و ، آنگاه
پیمان تو بیریدم و پیمانہ شکستم
عشقت ز دل خون شده ام دست نمی شست
من کشتمش امروز بدین عذر که مستم
در پای کشم از سر آشفستگی و خشم

روزی اگر افتد دل سخت تو به دستم

فریاد شکسته

گفتم مگر به صبر فراموش من شوی
کی گفتم آفت خرد و خوش من شوی؟
فریاد را به سینه شکستم که خوشترست
آگه به دردم از لب خاموش من شوی
سوزد تنم در آتش تب ای خیال او
ترسم بسوزمت چو هماغوش من شوی
بنگر به شمع سوخته از شام تا به صبح
تا باخبر ز حال شب دوش من شوی
ای اشک، نقش عشق وی از جان من بشوی
شاید ز راه لطف، خطا پوش من شوی
می نوشمت به عشق قسم ای شرننگ غم
کز دست او اگر برسی، نوش من شوی
گر سر نهد به شانه ی من آفتاب من
ای آفتاب، جلوه گر از دوش من شوی
سیمین ز درد کرده فراموش خویش را
اما تو کی شود که فراموش من شوی؟

کابوس

همچو دودی کز آتشی خیزد
از تن خویشتن جدا گشتم
سر خوش و شادمان از این سودا
که ز بندی گران رها گشتم

نگهی سوی پیکر افکندم
سرد و آرام، روی بستر بود
از غم چند لحظه پیش هنوز
چهره اش خسته، دیده اش تر بود
نرم و آرام از شکاف دری
چنگ انداختم به پیکر شب
جان پر موج و نرم من لرزید
در سکوت خیال پرور شب
پر کشیدم و میان تاریکی
سر خوش و بی شکیب و بی آرام
گه در آمیختم به ناله ی جغد
گه به بانگ خروس بی هنگام
همره کاروانیان نسیم
از دل شهر شب گذر کردم
گوشه ی خوابگاه عاشق خود
جا گرفتم بر او نظر کردم
عاشق شوخ چشم خود سر من
روی بستر غنوده بود بهناز
فتنه ی چشم او نهان شده بود
زیر مژگان دلفریب دراز
بانگ بر او زدم که : سنگین دل
خفته یی ؟ گور خوابگاه تو باد
دیده بر هم نهاده یی آرام ؟
خک در دیده ی سیاه تو باد
چون سپند از میان بستر جست

از سر او پرید خواب گران
دیدگان دریده از بیمش
در پیم شد به هر طرف نگران
گفتمش از پی چه می گردی ؟
این منم ! انتقام خونینم
آدم تا به سان سایه ی مرگ
دست در گردن تو بنشینم
پنجه های اثیری ی سردم
می دود در دوزلف چون شب تو
وین لب مرگزای ناپیدا
می زند داغ مرگ ، بر لب تو
بانگ زد : ای خیال ، ای کابوس
رحم کن ، پوزش مرا بپذیر
گفتمش : رحم برای تو ای بی رحم ؟
هیچ گه ، هیچ گه ، بمیر ، بمیر
دست . شمعدان مرمر را
کرد پرتاب سوی گفته ی من
تا مگر بگسلد ز هم بدرد
پیکر از نظر نهفته من
خنده کردم ، چنان هراس انگیز
که ز رخ رنگ زندگیش پرید
ناله ی دلخراش جانکاهش
موج زد ، بر جگر خراش کشید
پیکرش خسته بر زمین افتاد
در میان خموشی ی شب تار

گوش کردم، نمی کشید نفس
دل او باز مانده بود از کار
نرم و آرام از شکاف دری
چنگ انداختم به پیکر شب
جان پر موج و نرم من لرزید
در سکوت خیال پرور شب
باز گشتم، به سوی کلبه ی خویش
کلبه تاریک بود و ماه نبود
خواستم در شوم به پیکر باز
هر چه کردم تلاش، راه نبود

نگاه تو

این نگاهی که آفتاب صفت
گرم و هستی ده و دل افروزست
باز در عین حال چون مهتاب
دلفریب و عمیق و مرموزست
لیک با این همه دل انگیزی
همچو تیز از چه روی دلدوزست؟
با چنان دلکشی که می دانم
از نگاهت چرا گریزانم؟
چشم های سیاه چون شب تو
بی خبر از همه جهانم کرد
حال گمگشتگان به شب دانی؟
چشم های تو آن چنانم کرد
محو و سرگشته ی نگاه تو ام

این نگاهی که ناتوانم کرد
ناچشیده شراب مست شدم
بی خبر از هر آنچه هست شدم
چون زبان عاجز ایدت ز کلام
نگه از دیده ی سیاه کنی
رازهای نهان مستی و عشق
آشکارا به یک نگاه کنی
لب ببند از سخن که می ترسم
وقت گفتار اشتباه کنی
کی زبان تو این توان دارد ؟
چشم مست تو صد زبان دارد

سودای محال

شب گذشت و سحر فراز آمد
دیده ی من هنوز بیدار است
در دلم چنگ می زند ، اندوه
جانم از فرط رنج ، بیمار است
شب گذشت و کسی نمی داند
که گذشتش چه کرد با دل من
آن سر انگشت ها که عقل گشود
نگشود ، ای دریغ ، مشکل من
چیست این آرزوی سر در گم
که به پای خیال می بندم ؟
ز چه پیرایه های گوناگون
به عروس محال می بندم ؟

همچو خکسترم به باد دهد
آخر این آتشی که جان سوزد
دامن اما نمی کشم کاتش
سوزدم، لیک مهربان سوزد

سنگ صبور

امشب به لوح خاطر مغشوشم
یادی از آن گذشته ی دور اید
از قصه های دایه به یاد من
افسانه یی ز سنگ صبور اید
زان دختری که قصه ی نکامی
بر سنگ سخت تیره فرو می خواند
یاران دل سیاه، کم از سنگند
زین رو فسانه، در بر او می خواند
لیکن مرا چو دختر پندارم
هم صحبتی و سنگ صبوری نیست
سنگ صبور پیشکش دوران
سنگ سیاه خانه ی گوری نیست
یاری چه چشم دارم از این یاران؟
کاینان هزار صورت و صد رنگند
در روی من به یاوریم کوشند
پنهان ز من، به خصم هماهنگند
اشکم ز دیده رفت و نمی دانم
کاین اشک ها نثار که م بیاید
وین نیمه جان خسته ز نکامی

بر لب به انتظار که می باید

سه تار شکسته

ای سایه ی او ز من چه خواهی؟

دست از من رنجدیده بردار

بر خاطر خسه ام بیخشای

بگذار مرا به خویش، بگذار

هر جا نگرم، به پیش چشم

آن چشم چو شب سیاه آید

وانگه به نظر در آن سیاهی

آن چهره ی بی گناه آید

برقی جهد از دو دیده ی او

سوزد دل رنجدیده ام را

چشمک زند و زود، چو بیند

این اشک به رخ دویده ام را

گاهی، به شتاب پیشم آید

بر سینه ی من نهد سر خویش

بر آتش سینه ام زند آب

با اشک دو دیده ی تر خویش

که بوسه رباید از لب من

آن سایه ی دلکش خیالی

بیخود شوم و به خود چو ایم

او رفته و جای اوست خالی

آنکه دود از پیش خیالم

تادامن او به دست گیرد

اصرار کند که اعترافی
زان دیده ی نیمه مست گیرد
خواهد که در آن دو چشم، بیند
اقرار به عشق و بی قراری
وانگه فکند به گردنش دست
از شادی و از امیدواری
این سایه که هر کجاست با من
جز جلوه ی او در آرزو نیست
با من شب و روز و گاه و بیگاه
او هست و هزار حیف، او نیست
دانی که چه نغمه و دلپذیرست
آنکه که سه تار نغمه ریزد؟
یک روز دل من آن چنان بود
یعنی که هزار نغمه می زد
یک شب، بر جمع نکته سنجان
جانم به نگاهی آشنا شد
غم آمد و در دلم در آویخت
شادی ز روان من جدا شد
یکباره چه شد؟ دلم فرو ریخت
از دیدن آن دو نرگس مست
گفتی که سه تار نغمه پرداز
بر خاک ره او فتاد و بشکست

اگر دردی نباشد

اگر دستی کسی سوی من آرد

گریزم از وی و دستش نگیرم
به چشمم بنگرد گر چشم شوخی
سیاه و دلکش و مستش نگیرم
به رویم گر لبی شیرین بخندد
به خود گویم که : این دام فریب است
خدایا حال من دانی که داند ؟
نگون بختی که در شهری غریب است
گهی عقل اید و رندانه گوید
که : با آن سرکشی ها رام گشتی
گذشت زندگی درمان خامی ست
متین و پخته و آرام گشتی
ز خود پرسم به زاری گاه و بی گاه
که : از این پختگی حاصل چه دارم ؟
به جز فقرت به جز سردی به جز یأس
زیاران عاقبت در دل چه دارم ؟
مرا بهتر نبود آن زندگانی
که هر شب به امیدی دل ببندم ؟
سحرگه با دو چشم گریه آلود
بر آن رؤیای بی حاصل بخندم ؟
مرا بهتر نبود آن زندگانی
که هر کس خنده زد گویم صفا داشت ؟
مرا بهتر نبود آن زندگانی
که هر کس یار شد گویم وفا داشت ؟
مرا آن سادگی ها ، چون ز کف رفت ؟
کجا شد آن دل خوش باور من ؟

چه شد آن اشک‌ها کن جور یاران
فرو می ریخت، از چشم تر من؟
چه شد آن دل‌تپیدن‌های بیگانه
ز شوق خنده‌یی، حرفی، نگاهی ...؟
چرا دیگر مرا آشفتگی نیست
ز تاب‌گردش چشم سیاهی؟
خداوندا شبی هم‌راز من گفت
که: نیک و بد در این دنیا قیاسی ست
دلم خون‌شد ز بی‌دردی‌ خدایا
چو می‌نالم، مگو از ناسپاسی ست
اگر دردی در این دنیا نباشد
کسی را لذت شادی عیان نیست
چه حاصل دارم از این زندگانی
که گر غم نیست شادی هم در آن نیست

سکوت سیاه

ابرو به هم کشیدم و گفتم
چون من در این دیار بسی هست
رو کن به دیگری که دلم را
دیگر نه گرمی هوسی هست
رنجور و خسته گفتم: اگر تو
بینی به گرد خویش بسی را
من نیز دیده‌ام چه بسا لیک
غیر از تو دل‌نخواست کسی را
جانم کشید نعره که: ای کاش

این گفته از زبان دلت بود
ای کاش عشق تند حسودم
یک عمر پاسبان دلت بود
اینک در سکوت شبانگاه
در گوش من صدای تو آید
در خلوت نهران خیالم
یادی ز چشم های تو آید
آن چشم ها که شب همه ی شب
عمری به چهره ام نگران بود
چشمی که در سکوت سیاهش
صد ناگشوده راز نهران بود
چشمم ز چشم های تو خواهد
کان گفته را گواه بیارد
دردا که این سیاهی ی مرموز
جز موج راز، هیچ ندارد

سنگ گور

ای رفته ز دل، رفته ز بر، رفته ز خاطر
بر من منگر تاب نگاه تو ندارم
بر من منگر زانکه به جز تلخی اندوه
در خاطر از آن چشم سیاه تو ندارم
ای رفته ز دل، راست بگو! بهر چه امشب
با خاطره ها آمدهای باز به سویم؟
گر آمده ای از پی آن دلبر دلخواه
من او نیم او مرده و من سایه ی اویم

من او نیم آخر دل من سرد و سیاه است
او در دل سودازده از عشق شرر داشت
او در همه جا با همه کس در همه احوال
سودای تو را ای بت بی مهر! به سر داشت
من او نیم این دیده ی من گنگ و خموش است
در دیده ی او آن همه گفتار، نهان بود
وان عشق غم آلوده در آن نرگس شبرنگ
مرموزتر از تیرگی ی شامگهان بود
من او نیم آری، لب من این لب بی رنگ
دیری ست که با خنده بی از عشق تو نشکفت
اما به لب او همه دم خنده ی جان بخش
مهتاب صفت بر گل شبنم زده می خفت
بر من منگر، تاب نگاه تو ندارم
آن کس که تو می خواهی از من به خدا مرد
او در تن من بود و، ندانم که به ناگاه
چون دید و چها کرد و کجا رفت و چرا مرد
من گور ویم، گور ویم، بر تن گرمش
افسردگی و سردی ی کافور نهادم
او مرده و در سینه ی من، این دل بی مهر
سنگی ست که من بر سر آن گور نهادم

بازیچه

دیشب به یاد روی تو سر کردم
آن شکوه ی نیافته پایان را
در دامن خیال تو بگشودم

از چشم، چشمه های خروشان را
در پیش پای جور تو نالیدم
کاوخ چه سست مهر و چه بدخویی
بر چهره ام، ز لطف، نمی خندی
با من سخن، به مهر، نمی گویی
چشم تو خیره شده به من و در وی
افسانه شگفتی و حیرت بود
کان اشتیاق و مهر و محبت را
نادیدم چگونه مروت بود؟
من شرمسار ماندم و، از پاسخ
درماند این لبان سخن پرداز
اما کنون اگر تو بیخشایی
من با تو آشکار کنم این راز
در من نهفته کودک بیماری ست
هر دم بهانه های عجب گیرد
خواهد که شعله های جنون گردد
در دامن سیاهی ی شب گیرد
چشم تو همچو دیگر چشمان است
او رازدار و فتنه گرش خواند
لبهات گرمتر ز لب کس نیست
او آتشین و پر شررش داند
من تشنه کام درد و غم، دردا
دردا که رنگ آب نمی بینم
در سوز عشق و محنت نکامی
جز جلوه ی سراب نمی بینم

با من موز مهر و مکن یاری
من، از تو جز شکنجه نمی خواهم
دیوانه ام، چه چاره کنم! دل را
جز دردمند و رنجه نمی خواهم
گر زانکه خواهمت، نه تو را خواهم
خواهم که خون به ساغر دل ریزم
افکندمش به پیش رخت زین روی
تا خاک درد بر سر دل ریزم
شادی ازین فسانه، که پنداری
معشوق نازپرور سیمینی
ای کور دل، دلم به تو می سوزد
بازیچه ی منی و نمی بینی

تکاپو

دیدمت باز در گذرگاهی
از پی سال ها جدایی ها.
کودکی باز زنده شد در من:
آن صفاها و بی ریایی ها...
زنده شد بوسه های پنهانی
که شب اندر خیال ما می ریخت
روز، اما کنار یکدیگر
همه از چشم ما حیا می ریخت
آه از آن گفته های عشق آمیز
که به دل بود و در نهران ما را
لیک جز درس و جز کتاب، سخت

خود نمی رفت بر زبان ما را
دیدمت، دیدمت، ولی افسوس
که تو دیگر نه آن چنان بودی
من خزان دیده باغ دردانگیز،
تو خزان دیده باغبان بودی!
پنجه ی غول سرکش ایام
زده بر چهر تو شیاری چند؛
مخمل گیسوی سیاه مرا
دوخته با سپیدی تاری چند.
رفته ایام و، دیده ی من و تو
هم چنان سوی مقصدی نگران...
وه، چه مقصد، که کس نجسته ورا
زین تکاپو - نه ما و نی دگران.
ما که بودیم؟ - رهنوردی کور
در گذرگاه، راه گم کرده،
یا به زندان عمر، محبوسی
گردش سال و ماه گم کرده.
ما که بودیم؟ - رود پر جوشی
پی دریا به جست و جو رفته،
لیک در کام ریگزاری خشک
نیمه ره ناگهان فرو رفته.
ما که بودیم؟ - شمع پرنوری
شعله افکن به جان خاموشی،
شب به پایان نرفته، سوخته پک
خفته در ظلمت فراموشی.

سال‌ها رفت و، سال‌های دگر
باز، چون از کنار هم گذریم،
همچنان خسته از طلب، شاید
سوی مقصود خویش ره نبریم

شورنگاه

به محمد نوری
عاشق نه چنان باید
کز غم سپر اندازد
در پای تو آن شاید
کز شوق سر اندازد
من مرغک مسکین را
هرگز سر وصلت نیست
در قله ی این معنی
سیمرغ پر اندازد
در عشق گمان بستم
کارامش جان باشد
با عقل بگو اینک
طرحی دگر اندازد
چون خک، مرا یکسر،
بر باد دهد آخر
این عشق که بر جانم
هر دم شرر اندازد
همچون صدف اندر جان
پرورده امش پنهان

این قطره که بر دامان
مژگان تر اندازد
دل چشمه ی خون گردد،
وز دیده برون گردد
ترسم چو فزون گردد،
کاشانه بر اندازد
آن قامت و آن بالا
دارد چه حکایت ها
زیباست ولی در پا
دام خطر اندازد

شراب

بودم شراب ناب به مینای زرنگار:
مستی ده و لطیف و فرح بخش و خوشگوار،
رنگم به رنگ لاله ی خود روی دشت ها
بویم چو بوی وحشی گلهای کوهسار.
او، از رهی دراز به نزدیک من رسید
آزرده جان و تشنه و تبار و خسته بود
در دیده اش تلاطم اندوه آشکار،
بر چهره اش غبار ملالت نشسته بود.
چشمش به من افتاد و به ناگاه خنده زده زد؛
من همچو گل ز خنده ی خورشید وا شدم.
پُر کرد جامی از می و شادان به لب نهاد
آه ازدمی که بآلب او آشنا شدم
نوشید او مرا و درنگی نکرد و، من

آمیختم به گرمی ی کام و گلوی او؛
مستی شدم، ز جان و تن او بر آدمم،
چون آتش دمیده بر افروخت روی او،
زان خستگی که در تن او بود اثر نماند،
سر مست، خنده ها زد و گل از گلشن شکفت،
مینای بی شراب مرا گوشه بی فکند؛
زان پس میان قهقهه فریاد کرد و گفت:
"هر چند کام تشنه ی من ناچشیده بود
زین خوب تر شراب گوارای دیگری،
زان پیشتر که رنج خمارم فرا رسد
باید شراب دیگر و مینای دیگری

بی شکیب

نامه ام را به من بازده - وای! ...
آنچه در او نوشتم، فریب است:
کی مرا عشقی و آتشی هست؟
کی مرا از محبت نصیب است؟
نامه ام را به من بازده - وای! ...
آن چه خواندی به نسیان سپارش:
گفتمت: "دوست دارم"؟ - ندارم!
این دروغ است... باور مدارش!
در دل این شبانگه خاموش
گرد من کودکان خفته هستند:
این نفس های سنگین و آرام
گویا بر من آشفته هستند.

آتشی می فروزد به جانم
سرزنش های پنهانی من.
در فضا خامشی می پذیرد
ناله های پشیمانی من.
من که صدمبار با خویش گفتم:
درد بی عشقیم جاودانی ست.
پیکر سرد بی آرزویم
گور تاریک عشق و جوانی ست.
من که نقش امید هوا را
از نهانخانه ی دل ستردم،
پس برای چه پیمان شکستم؟
پس چرا توبه از یاد بردم؟
گوش کن: ای نفس های سنگین
صد زبان با همه بی زبانی ست-
آه، بشنو که اینها نفس نیست،
ناله و شکوه و سرگرانی ست
من ندانسته بودم- دریغ-
تا چه اندازه خودکام و پستم!
وای بر من، بیخشای، یارب
کاین همه خودسر و خودپرستم!
نامه ام را به من بازده ... وای! ...
آن چه خواندی به نسیان سپارش:
گفتمت دوست دارم؟ ندارم!
این دروغ است... باور مدارش!

بهانه

بیا که رقص کنان جام را به شانه کشم
به بزم گرم تو، چون شعله بی، زبانه کشم
به ککل تو نهم چهره و بگیریم زار
به تار عشق، ز الماس سفته دانه کشم
شوم چو پرتو مهتاب و تابم از روزن
که تن به بستر گرمت بدین بهانه کشم
شوم درخت برومند و سرکشم از بام
که دست شوق تو را سوی بام خانه کشم
شوم چو برق جهان سوز خشمگین، که مگر
به کوه درد و غمت، سخت، تازیانه کشم
هزار چک دلم شد ز تاب این حسرت
که پنجه در سر زلفت بسان شانه کشم
به چشم، سرمه کشم تا دلت بلرزد سخت
هنر بود که خدنگی بر این نشانه کشم
شبی به کلبه ی سیمین، اگر به روز آری
دمار از غم ناسازی زمانه کشم

تاریکی شب

من به رخم دل بی مهر تو دلداری گرفتم
گشتم و گشتم و بهتر ز تو را یار گرفتم
خنده بی کردم و دل بُردم و با لطفِ نگاه
تا بمیری ز حسد و عده ی دیدار گرفتم!
دامن از دست من، ای یار! کشیدی، چه توانم؟
گله بی نیست اگر دامن اغیار گرفتم.

بعد ازین ساخته ام با، نی و چنگ و می و ساقی
بی تو من دامن این چار با ناچار گرفتم
لیک باور مکن ای دوست! که این راست نگفتم
انتقام از دل سنگ تو، به گفتار گرفتم!
من کجا یاد تو از خاطر سودازده راندم؟
یا کجا جز تو کسی یار وفادار گرفتم؟
تا رخت شمع فروزنده ی بزم دگران شد
من چو تاریکی شب گوشه ی دیوار گرفتم
گله کردی که چرا یار تو یار دگران شد
دیدم، ای دوست، به یاری ز تو اقرار گرفتم؟

گل زهر

سالها پیش، خاطر رنجور
شادمان بود و نوبهاری داشت،
دل من باغ دلفریبی بود:
سبزه بی داشت، لاله زاری داشت...
آفتاب محبت گرمی
گل او را به ناز می پرورد،
هر سحر دیده ام چو می شد باز،
شاخه بی می دمید و گل می کرد...
رفت چندی و حیف! دانستم
گل این باغ رنگ قهری داشت،
غنچه ی دلفریب زیبایش
عطر آمیخته به زهری داشت.
سحری با دو چشم اشک آلود

همه را خشمگین ز بُنِ کَندم،
آن همه عشق و ناز و مستی را
پیش پای زمان پر کَندم.
سال ها رفت و گلشنم پشمرده؛
خاطرم دشت سنگلاخی شد:
نه به شاخی نهال او آراسته،
نه به برگِ نهفته، شاخی شد.
لیک کنون، که آفتاب دگر
دامن خویش را بر او گسترد،
مژده آرید، مژده ای یاران! -
باز هم سنگلاخ گل آورد!
بگذارید دشت بی جانم
با بهاری دوباره زنده شود؛
بشکفد غنچه های دل، تا باز
عطرشان زهری و کشنده شود

درخت تشنه

ز من میرس کیم یا کجا دیار من است
ز شهر عشقم و، دیوانگی شمار من است
منم ستاره ی شام و تویی سپیده ی صبح
همیشه سوی رخت چشم انتظار من است
چو بر که، از دل صافم فروغ عشق بجوی
اگر چه ایت غم چهر پرشیار من است
مرا به صحبت بیگانگان مده نسبت
که من عقابم و، مردار کی شکار من است؟

دریغ، سوختم از هجر و، باز مُرد حسود
درین خیال که دلدار در کنار من است
درخت تشنه ام و، رسته پیش بر که ی آب
چه سود غرقه اگر نقش شاخسار من است؟
به شعله بی که فروزد به رهگذار نسیم
نشانی از دل پرسوز بیقرار من است
چو آتشی که گذارد به جای خکستر
ز عشق، این دل افسرده یادگار من است

زنجیر

برگ پاییزم، ز چشم باغبان افتاده ام،
خوار در جولانگه باد خزان افتاده ام
اشک ابرم کاینچنین بر خاک ره غلتیده ام
واژگون بختم، ز چشم آسمان افتاده ام
قطره بی بر خامه ی تقدیر بودم - روسیاه -
بر سپیدی های اوراق زمان افتاده ام
جای پای رهرو عشقم، مرا نشناخت کس
بر جبین حک، بی نام و نشان افتاده ام
روزگاری شمع بودم، سوختم، افروختم
غرق اشک خود؛ کنون چون ریسمان افتاده ام
کوه پا بر جا نیم، سرگشته ام، آواره ام
پیش راه باد، چون ریگ روان افتاده ام
شاخه ی سر درهمم، گر بر بلندی خفته ام
جفت حک ره، چون نقش سایبان افتاده ام.
استوارم سخت، چون زنجیر و، رسوا پیش خلق:

همچنان از این دهان در آن دهان افتاده ام
قطره بی بی رنگ بودم، نور عشق از من گذشت
بر سپهر نام، چون رنگین کمان افتاده ام
آه، سیمین، نغمه های سینه سوز عشق را
این زمان آموختندم کز زبان افتاده ام!

سفره ی رنگین

رخ نغز و دل گرم و لب شیرین داری:
گر کسی حُسن، یکی داشت، تو چندین داری
چنگ در پرده ی عشاق زن، ای چنگی ی عشق!
که درین پرده عجب پنجه ی شیرین داری!
دامن آلوده به خون تو شد، ای دل، غم نیست
که به بزم شب خود سفره ی رنگین داری
حالم، ای چشمه ی جوشنده! به شب می دانی
که خود از سنگ سیه بستر و بالین داری
امشب، ای شمع، بسوز از غم و دردم که تو هم
با من سوخته جان الفت دیرین داری
آسمانا! ز ستم های تو خورشید گرفت
دامنت سبز! جگر گوشه ی خونین داری
تو که خود عاشق و دیوانه ی یار دگری
کی خبر از دل دیوانه ی سیمین داری؟

آتش تمنا

هوای وصل و غم هجر و شور مینا مُرد

برو! برو! که دگر هر چه بود در ما، مُرد
 لب خموش مرا بین که نغمه ساز تو نیست
 به نای من - چه کنم - نغمه ی های گویا مُرد
 به چشم تیره ی من راز عاشقی گم شد
 میان لاله ی او شمع شام فرسا مُرد
 به دامن تو نگیرد شرار ما، ای دوست!
 درون سینه ی ما آتش تمنا مُرد.
 ستاره ی سحری بود عشق بی ثمرم
 میان جمع درخشید، لیک تنها مُرد
 ندید جلوه ی او چشم آشنایی را
 گلی دمید به صحرا و، هم به صحرا مُرد
 دریغ و درد! مگر داستان عشقم بود
 شکوفه بی که شبانگه شکفت و فردا مُرد!
 ز دیده ی کس و نکس نهان نماند، دریغ! -
 چو آفتاب به گاه غروب، رسوا مُرد

غنچه ی راز

چهره ام تازه چو برگ گل ناز است هنوز
 نگهم غنچه ی نشکفته ی راز است هنوز
 به درنگی دل ما شاد کن، ای چنگی ی عشق!
 که بسی نغمه درین پرده ی ساز است هنوز
 از من و صحبت من زود چنین دست مدار
 که مرا قصه ی جانسوز، دراز است هنوز
 دامن از ما مکش، ای دوست! چو خورشید غروب
 که به دامان توام دست نیاز است هنوز

سرد مهری مکن، ای شمع فروزان امید!
بوسه ام آتش پرهیز گداز است هنوز
نفسی در بر من باش، که عطر نفسم
چون شمیم گل تر، روح نواز است هنوز
من خداوند وفایم، ز برم روی متاب
ای بسا سر که به حکم به نماز است هنوز
به سر گیسوی سیمین دل دیوانه ببند
زانکه این سلسله دیوانه نواز است هنوز...

دیوانه پسند

رو کرد به ما بخت و فتادیم به بندش
ما را چه گنه بود؟- خطا کرد کمندش
با آن همه دلداده دلش بسته ی ما شد
ای من به فدای دل دیوانه پسندش
نرگس ز چه بر سینه زد آن یار فسون کار؟
ترسم رسد از دیده ی بدخواه گزندش
شد آب، دل از حسرت و، از دیده برون شد
آمیخت به هم تا صف مشرگان بلندش
در پرتو لبخند، رخس، وه، چه فریباست!
چون لاله که مهتاب بیچد به پرندهش.
گر باد بیار آمد و گر موج نخیزد
دل نیز شکیبید، مخراشید به پندش
سیمین طلب بوسه بی از لعل لبی داشت
ترسم که به تقد دل و جانی ندهندش

گل خشک

مگر، ای بهتر از جان! امشب از من بهتری دیدی
 که رخ تابیدی و در من به چشم دیگری دیدی؟
 ز اشک من چه می دانی گرانی های دردم را!
 ز توفان شب نمی دیدی، ز دریا گوهری دیدی
 به یاد آور که می خواهم در آغوشت سپارم جان
 در آغوش سحر در آسمان گر اختری دیدی.
 الا ای دیده ی جانان! ز افسون ها چه می نالی؟
 نکردی خویشتن بینی، کجا افسونگری دیدی؟
 مرا مانده ست عقلی خشک و دامانی تر از دنیا
 بسوز، ای آتش غم! هر کجا خشک و تری دیدی
 تو را حق می دهم، ای غم که دست از من نمی داری
 که با کمتر کسی این سان دل غم پروری دیدی
 مرا، ای باغبان دل! اگر سوزی، سزاوارم
 که در گلشن نهال خشک بی برگ و بری دیدی
 تهیدستی، نصیب شاخه، از جور خزان آمد
 میان باغ اگر گنجینه ی باد آوری دیدی
 ز سیمین یاد کن، وز نام او در دفتر گیتی
 اگر برگ گل خشکی میان دفتری دیدی

نسیم

باز هم بیمار می بینم تو را ...
 ای دل سرکش که درمانت مباد!
 برق چشمی آتشی افروخت باز
 کاین چنین آتش به جانت اوفتاد.
 ای دل، ای دریای خون! آشفته ای:

موج غم ها در تو غوغا می کند،
بی وفایی های یارت با تو کرد
آنچه توفان ها به دریا می کند...
او اگر با دیگران پیوست و رفت،
غیر ازین هم انتظاری داشتی؟
بی وفایی کرده، اما - خود بگو -
با وفاء تا حال، یاری داشتی؟
او نسیم است... او نسیم دلکش است:
دامن شادی به گلشن می کشد.
خار و گل در دیده ی لطفش یکی ست:
بر سر این هر دو، دامن می کشد.
او نسیم است و چو بر گل بگذرد،
عطر گل با او به یغما می رود،
با تن گل گر چه پیوندد، ولی
عاقبت آزاد و تنها می رود...
تو گلی و او نسیم دلکش است
از پی پیوند کوتاهش برو؛
پرفشان، یک شب ز دامانش بگیر،
چند گامی نیز همراهش برو...

سایه ی دیوار

دل دیوانه ام ای دوست! اگر یار تو می شد،
به خدای تا دو جهان هست، وفادار تو می شد
دیگران بسته ی زنجیر تو هستند، چه سازم؟

ورنه دانی دل دیوانه گرفتار تو می شد
مژه، می زد به رخ زرد و غمینم رقم خون
تا سخن ساز غمت کلک گهر بار تو می شد
من بر آن سینه ی محزون سر خود را نهادم
که گر انبار ز غم بود و گران، بار تو می شد
به تسلائی تو می رفت سخن ها به زبانم
دل بیمار مرا بین که پرستار تو می شد!
خوب شد! خوب شد ای شمع، که پروانه نداری
که غم سوختنش مایه ی آزار تو می شد
همچو خاتم به دهان می شدت انگشت ندامت
گر کسی، ای گهر پک! خریدار تو می شد
تا به آغوش من از تابش خورشید گریزی
کاش یک روز، تنم سایه ی دیوار تو می شد
تا گشایی دل تنگش به سر انگشت نوازش
کاش دلباخته سیمین، گره کار تو می شد!

گل یخ

این چنین سخت که آشفته ات ای چشم کبودم
به خدا شیفته ی هیچ سیه چشم نبودم
زنگ بالای سیاهی ست کبودی، که من اینک
نقش هر چشم سیه را ز دل خویش زدودم
دیر در دامت آویختم ای عشق! چه سازم؟
به زمستان تو همچون گل یخ دیده گشودم
بوسه ی گمشده ام بود به لب های تو پنهان
که به دلخواه، شبی بر لب کس چهره نسودم

جگرم چک شد از خنجر خونریز ملامت
تا چو گل راز دل خویش به بیگانه نمودم
سوختم، سوختم از عشق تو چون شاخه ی خشکی
به امیدی که براید ز سر کوی تو دودم.
آه سرد است، نه شعر این که سراید لب سیمین
آتش مهر تو باید که شود گرم، سرودم

شعله

با او به شکوه گفتم کو رسم دلنوازی؟
چو شعله تندخو شد کاینجا زبان درازی؟!
در آستان دلبر، سر باختن نکوتر
کانجا به پا درافتد آن سر که در نبازی
در بزم باده نوشان، از قهر، رخ میپوشان.
با ناز خود فروشان، ماییم و بی نیازی
در پای دلستانی، دادیم تقد جانی:
این مایه شد میسر: کردیم کارسازی
آه از حریف نکس - این دل، بیا کزین پس
گیریم اختران راه، چون مهره ها، به بازی!
ننگ است، ننگ، سیمین! چون غنچه چشم تنگی؛
در باغ دهر باید، چون تک، دستبازی

چشم شوم

دوستان! دست مرا باید برید!
دشنه یی! تا درد خود درمان کنم:
تقش چشمی در کف دست من است؛
همتی! کین تقش را پنهان کنم.

هر شبانگه کافتاب دلفروز
روشنی را از جهان وامی گرفت،
چشم او می آمد و، پر خون ز خشم
در کنار بسترم جامی گرفت.
شعله می انگیخت در جانم به قهر
کاین تویی ای بی وفا ای خویشکام؟
داده تقد دل به مهر دیگران
غافل از من، بی خبر از انتقام؟!
هر چه بر هم می فشردم دیده را
تا نبینم آن عتاب و خشم راه،
زنده تر می دیدم - ای فسوس! - باز
پرتو رنج آور آن چشم را...
یک شب از جا جستم و، دیوانه وار
خشمگین او را نهران کردم به دست:
چون بلورین ساغری خرد و ظریف
از فشار پنجه های من شکست!
شاد شد دل تا شکست آن چشم شوم
کاندر او آن شعله های خشم بود؛
لیک، چون از هم گشودم دست راه،
در کفم زخمی چو نقش چشم بود!
هر چه مرهم می نهم این زخم راه،
می فزاید درد و بهبودیش نیست
هر چه می شویم به آب این نقش راه،
همچنان برجاست... نابودیش نیست!
دوستان! دست مرا باید برید!

دشمنه بی! تا درد خود درمان کنم:
پیش چشم نقش درد است آشکار؛
همتی! کاین نقش را پنهان کنم...

سبزه ی گمشده

گر چه با اینه خوبی سر کار تو نبود
با من این سنگدلی نیز قرار تو نبود
غرق خون شد دل من، جام صفت، گر چه لبم
آشنا با دولب باده گسار تو نبود
چرخ، در پیش رخت، اینه ی ماه گرفت
کس سرافرازتر از اینه دار تو نبود
سبزه ی گمشده در سایه ی جنگل بودم
بر من ای مهر دل افروز! گذار تو نبود
موج مهرت به سر ما قدم لطف نسود
همچو گرداب، به جز خویش، مدار تو نبود
عیب دامن ترم بود که آتش نگرفت
ورنه، ای عشق! گناهی ز شرار تو نبود
ای که خورشید شدی، روی نهادی به گرین
جر سوی مشرق برگشت، فرار تو نبود
زلف آغشته به آژیده ی سیمین کردم
تا نگویی سحری باش با شب تار تو نبود

مشعل

مگو که شهر پر از قصه ی نهانی ی ماست
به لوح دهر همین قصه ها نشانی ی ماست

ز چشم خلق چه پوشم؟ که قصه های دراز
 عیان به یک نگه خامش نهانی ی ماست
 اگر چه هر غزلی همچو شعله ما را سوخت
 فروغ عشق، چو مشعل، ز صد زبانی ی ماست
 اگر چه لاله ی ما شد ز خون دل سیراب
 چه غم؟ که رونق باغی ز باغبانی ی ماست
 به گور مهر، شبانگه، به خون سرخ شفق
 نوشته قصه ی پر دردی از جوانی ی ماست
 شبی به مهر بجوش و ببین که چرخ حسود
 سحر دریده گریبان ز مهربانی ی ماس
 مکش به دیده ی مغرور ما کرشمه ی وصل
 که چشم پوشی ما عین کامرانی ی ماست
 ز مرگ نیست هر اسی به خطارم سیمین!
 که جان سپردن صدساله زندگانی ی ماست...

خورشید در آب افتاده

آن آشنا که رفت و به بیگانه خو گرفت،
 از دوستان چه دید که دست عدو گرفت؟
 سرمست عطر عشق، دمی بود و، بعد از این
 مستم نمی شود، که به این عطر خو گرفت
 می خواستم حکایت خود باز گو کنم
 افسوس! گریه آمد و راه گلو گرفت
 ابر بهار این همه بخشندگی نداشت
 شد آشنای چشم من و وام ازو گرفت
 از اشک من شکفته شود قلبت از غرور

آری، ز شبنم است که گل آبرو گرفت
خورشیدِ او فتاده در آیم؛ ز نور من
نه غنچه خنده کرد و نه گل رنگ و بو گرفت
یاران! نماز کیست به جا؟ پارسای شهر
یا آن شهید عشق که از خون وضو گرفت؟
از مدعی گریختم و در به در شدم
همچون صبا سراغ مرا کو به کو گرفت
سیمین! به شعر دلخوشی و سخت غافلی
کاین شمع دلفریب ز چشم تو سو گرفت

نوازش های چشمان کبودش

بین: عمری وفادار تو بودم
دلَم جز با تو پیوندی نبسته،
چه سازم؟ نقش عشقی تازه چندی ست
به خلوتگاه پندارم نشسته.
چو شب سر می نهم بر بالش ناز،
خیالش در کنارم میهمان است:-
نمی دانی چه پُر شور و چه گرم است
نمی دانی چو خوب و مهربان است
نمی دانی به خلوتگاه رازم،
خیال دلکشش چون می نشیند؛
همین دانم که در دل هر چه دارم
به جز او جمله بیرون می نشیند.
زیادم می برد با خنده بی گرم
جهان را با غم بود و نبودش.

نمی دانی چه شادی آفرین است
نوازش های چشمان کبودش.
بیا یک شب، خدا را، شاهد باش
بین: در خاطر غوغایی از اوست،
بین: هر سو که می گردد نگاهم،
همان جا چهره ی زیبایی از اوست.
به او صد بار گفتم "پای بندم"
چه سازم؟ گوش او بر این سخن نیست.
چو بندم دیده را، پیداتر آید -
گناه از اوست، دانستی؟ ز من نیست.
بین: من با تو گفتم، کوششی کن
ز پندارم خیالش را بشویی،
و گرنه گر دلم پابند او شد،
مرا بدعهد و سنگین دل نگویی

غبار ماه

ندیده ام گلی و غنچه ای به دامن خویش
چه خیر دیده ام از سیر باغ و گلشن خویش
غبار ماهم و دامن کس نیالودم
زمن چرا همه بر چیده اند دامن خویش؟
خیال او چو در آمد به کلبه ام شب تار
زبان شکر گشودم ز بخت روشن خویش
چو دید چشم حسود ستاره بزم مرا
ز جای جستم و بستم به خشم، روزن خویش
گران بها نکنم جامه و، سبکبارم

که منتهی ننهادم ز جامه بر تن خویش
برهنه مهرم و، دوزم چو او به دامن چرخ
سجاف ابر زری هر سحر به سوزن خویش
صُراحییم که نشستم به بزم غیر و، رواست
که سرخوشش کنم از خون سرخ گردن خویش
ز شمع شعر من این عطر عشق نیست شگفت
که شعله بی ست که بر می فروزد از تن خویش

نگاه بی گناه

تا از نگاه غیر پیوشم نگاه تو
مشرگان شوم به حلقه ی چشم سیاه تو
خواهم چو جام باده بگردم به بزم نوش
تا آشنا شوم به لب باده خواه تو
خواهم - به رغم گوشه ی میخانه های شهر
آغوش خویش را کنم از غم، پناه تو
چون اختر سرشک تو در مستی تو کاش
می ریختم به چهره ی هم رنگ ماه تو
روح مرا خدا همه از شام تیره ساخت؛
اما چرا نه تیرگی ی خوابگاه تو؟
دردا که عاقبت نشستم به راه تو
چون مادر از نوازش و مهرم چه چاره هست
با کودک نگاه چین، بی گناه تو؟
خورشید بهمنی تو و، لطف مدام نیست
اما خوشم به مرحمت گاه گاه تو
سیمین! به شام تیره، مخور غم که هر شبی

روشن شود ز شعله ی سوزانِ آه تو

آتش نهفته

ساغر به کف گرفته و خندانی
این خون توست! وای... چه می نوشی؟
رگ را گسسته ای که "شراب است این"
بهر فنای خویش چه می کوشی
تا لحظه ی کشیده کنی قامت،
بر قلب خود گذاشته ای پا را
با این دل شکسته نمی ارزد
دیدن جمال و جلوه ی دنیا را.
آخر بگو که عطر جوانی را
از غنچه ی خیال که می بویی.
آخر بگو که گرمی و شادی را
در شعله ی نگاه که می جویی.
ای آشنا! به خلوت شبهایت
مهتاب دیدگان که می خندد!
وان بوسه های خامش پنهانت
راه سخن به لعل که می بندد!
ای اخگر نهفته به خکستر!
فریاد! از برای که می سوزی؟
افسرده می شوی و نمی دانم
پنهان ز ماجرای که می سوزی.
ای باز تیزپر که گرفتاری!
بر پای خویش، بند که را داری؟

ای شیر پر غرور که در دامی!
بر سر- بگو!- کمند که را داری؟
دردا که راز داری ی چشمانت
جان مرا ز سینه به لب آورد.
کاوش درین غروب پر از ابهام
از بهر من سیاهی شب آورد!
ای رمز ناگشوده! کلیدت را
در دست عاچ فام، که پنهان کرد؟
ای موج ناغنوده! کدامین عشق
سرگشته ات ز گردش توفان کرد؟
ای غنچه ی جوانی و سر مستی!
نشکفته، از چه سوخته گلبرگت؟
گر اشک دیده می کندت شاداب،
بگذار ره بیندم بر مرگت!
ای چهره ی نهفته به تاریکی!
بگذار آشنای تو باشم من.
بگذار تا نهن تو را بینم،
بر درد تو دوا ی تو باشم من...

افسون

گفتم: "به جادوی وفاء شاید که افسونش کنم"
آوخ که رام من نشد، چوونش کنم، چوونش کنم؟
از دل چرا بیرون کنم، این غم که من دارم ازو؟
دل راه نسازد گر به غم، از سینه بیرونش کنم
در بزم نوش عاشقان، حیف است جام دل تهی

گر باده ی شادی نشد، لبریز از خورش کنم
عاقل که منعم می کند، زین شیوه ی دیوانگی
گر گویش وصفی ازو، ترسم که مجنونش کنم
محبوب می بوسد مرا، من جان نثارش می کنم
سودای پر سود است این، بگذار مغبوثش کنم
سیمین! به شام هجر او، نیلینه دارم دامنی
از اختران اشک خود، دامنِ گردونش کنم

هر چند رفته ای

هر چند رفته ای و دل از ما گسسته ای
پیوسته پیش چشم خیالم نشسته ای
ای نرگس از ملامت چشمش چه دیده ای
کاینسان به بزم شاد چمن سر شکسته ای؟
با من مبنده عهد که، چون پیچ های باغ
هر جا رسیده، رشته ی پیوند بسته ای
از من به سوی دشمن من راه بسته ای
نوری و در بلور دل من شکسته ای
دیگر نگاه گرم تو را تاب فتنه نیست -
ای چشم آشنا! مگر امروز خسته ای؟
من نیز بند مهر تو بئبریده ام ز پای
تنها گمان مبر که تو زین دام رسته ای
سیمین! ز عشق رسته ای اما فسرده ای
آن احگری کز آتش سوزنده جسته ای

دریا

آه، ای دل! تو ژرف دریایی:

کس چه داند درون دریا چیست.
بس شگفتی که در نهران تو هست
وز برون تو هیچ پیدا نیست.
تیغ خورشید - با بُرندگیش -
دل دریای تیره را نشکافت.
موج مهتاب - آن غبار سفید -
اندرین راز سبر، راه نیافت.
روی دریا دوید بوسه ی باد
لیک، از وی اثر به جای نماند.
چلچراغ ستارگان در او
شب شکست و سحر به جای نماند.
آه، ای دل! تو ژرف دریایی
هیچ کس در نیافت راز تو را.
کس ز سکر نگاه، باده نریخت
ساغر دلکش نیاز تو را.
سوختی... سوختی ز گرمی ی عشق،
همه چون یخ فسرده ات گفتند!
هر تپش از تو جان سختی داشت،
خلق، خاموش و مرده ات گفتند!
با همه تیرگی که در دریاست،
بس کسان رخت سوی او بردند.
باز دریا هزار مونس داشت،
گر چه نگشوده راز وی، مُردند!
خون شد این دل ز درد تنهایی،
کس چرا سوی او نمی آید؟

آه! دریاست دل، چرا در او
کس پی جست و جو نمی اید؟!...

نیلوفر آبی

کاش من هم، همچو یاران، عشق یاری داشتم
خاطری می خواستم یا خواستاری داشتم
تا کشد زیبا رخی بر چهره ام دستی ز مهر،
کاش، چون ایینه، بر صورت غباری داشتم
ای که گفתי انتظار از مرگ جانفرساتر است!
کاش جان می دادم اما انتظاری داشتم.
شاخه ی عمرم نشد پر گل که چیند دوستی
لاجرم از بهر دشمن کاش خاری داشتم
خسته و آزرده ام، از خود گریزم نیست، کاش
حالت از خود گرین چشمه ساری داشتم.
نغمه ی سر داده در کوهم، به خود برگشته ام
که به سوی غیر خود راه فراری داشتم،
محنت و رنج خزان این گونه جانفرسا نبود
گر نشاطی در دل از عیش بهاری داشتم
تکیه کردم بر محبت، همچو نیلوفر بر آب
اعتبار از پایه ی بی اعتباری داشتم
پای بند کس نبودم، پای بندم کس نبود
چون نسیم از گلشن گیتی گذاری داشتم
آه، سیمین! حاصلم زین سوختن افسرده است
همچو احگر دولت ناپایداری داشتم!...

دختر ترنج

محبوب من! نگاه دو چشم تو
آشوب زای و وسوسه انگیزست
مطبوع و دلپذیر و طرب افزاست
خورشید گرم نیمه ی پاییزست.
از روزن دو چشم تو می بینم
آن عالمی که دلکش و دلخواه است
افسوس می خورم که چرا دستم
از دامن امید تو کوتاه است.
ایینه ی دو چشم درخشانت
راز مرا به من بنماید باز؛
یعنی شعاع مهر که در من هست
از چشم تو به سوی من آید باز...
این حال التهاب به چشمت چیست؟
گویی نگاه گرم تو تب دارد
می بوسدم به تندی و چالکی
ای وای... دیدگان تو لب دارد!
محبوب من! - دروغ - نمی دانی:
هرگز مرا به سوی تو راهی نیست
حاصل ز بیقراری و مشتاقی
غیر از نگاه گاه به گاهی نیست...
من دامن سیاه شبانگام
تو شعله ی سحرگه خورشیدی
از من به غیر دود نخواهد ماند

خورشید من! به من ز چه خندیدی؟
من دختر ترنج و پریزاد
ای عاشق دلیر جهانگیرم
مگشا به تیغ تیز، غلافم را
کز وی برون نیامده می میرم.
من قطره های آبم و تو آتش
من با تو سازگار نخواهم شد
تنها می چو با تو در آمیزم
چیزی به جز بخار نخواهد شد.
اما، نه، هر چه هستم و هستی باش
دیگر نمانده طاقت پرهیزم
آغوش گرم خویش می بگشای
تا پیش پای وصل تو جان ریزم...

غرور

سال ها پیش ازین به من گفتی
که "مرا هیچ دوست می داری؟"
گونه ام گرم شد ز سرخی ی شرم
شاد و سرمست گفتمت "آری!"
باز دیروز جهد می کردی
که ز عهد قدیم یاد آرم.
سرد و بی اعتنا تو را گفتم
که "دگر دوستت نمی دارم!"
ذره های تنم فغان کردند
که، خدا را! دروغ می گوید

جز تو نامی ز کس نمی آرد
جز تو کامی ز کس نمی جوید.
تا گلویم رسید فریادی
کاین سخن در شمار باور نیست
جز تو، داند عالمی که مرا
در دل و جان هوای دیگر نیست.
لیک خاموش ماندم و آرام:
نالها را شکسته در دل تنگ.
تا تپش های دل نهان مانده،
سینه ی خسته را فشرده به چنگ.
در نگاهم شکفته بود این راز
که "دلَم کی ز مهر خالی بود؟"
لیک تا پوشم از تو، دیده ی من
بر گل رنگ رنگِ قالی بود.
"دوستت دارم و نمی گویم
تا غرورم کشد به بیماری!
زانکه می دانم این حقیقت را
که دگر دوستم... نمی داری..."

دل آزرده

دل آزرده چون شمع شبستان تو می سوزد
چه غم دارم؟ که این آتش به فرمان تو می سوزد
متاب امشب به بام من چنین دامن کشان ای مه!
که دارم آتشی در دل که دامن تو می سوزد
خطا از آه آتشبار من بود ای امید جان!

که هر دم رشته های سست پیمان تو می سوزد
 خیالش می نشیند در تو امشب ای دلِ عاشق!
 مکن این آتش افشانی، که مهمان تو می سوزد
 کنارت را نمی خواهم، که مقدار تو می کاهد
 کتاب عشق مایی، برگ پایان تو می سوزد
 نهان در خود چه داری ای نگاه آتشین امشب؟
 که پرهیز حیا را برق سوزان تو می سوزد
 گریزانی ز من، چون لاله از خورشید تابستان؛
 مگر از تابشم، ای نازنین! جان تو می سوزد؟
 سراب دلفریب عشق و امیدی، چه غم داری؟
 که چون من تشنه کامی در بیابان تو می سوزد
 چه سودی برده ای، سیمین ز شعر و سوز و ساز او؟
 غزل سوزنده کمتر گو، که دیوان تو می سوزد...

ترانه ها

شب مهتاب و ابر پاره پاره
 به وصل از سوی یار آمد اشاره
 حذر از چشم بد، در گردنم کن
 نظر قربانی از ماه و ستاره.
 دلی دارم به وسعت آسمانی
 دروهر خواهشی چون کلهکشان
 نمیری، شور خواهش ها، نمیری
 بمانی، عشق خواهش ز، بمانی!
 نسیم ککل افشان توأم من
 پریشان گرد سامان توأم من

پریشان آمدم تا آستانت
مران از در! که مهمان توأم من.
فلک با صد هزاران میخِ نوری
نوشته بر کتیبه شرحِ دوری
اگر خواهی شبِ دوری سراید
صبوری کن، صبوری کن، صبوری...
شب مهتاب اگر یاری نباشد
بگو مهتاب هم، باری، نباشد
نه تنها مهر و مه، بل چشمِ روشن
نباشد، گر به دیداری نباشد.
زمین پوشیده از گل، آسمان صاف
میان ما جدایی، قاف و تا قاف
به امید تو کردم زیبِ قامت
حریرِ خامه دوز و تورِ گلبافت.
شب مهتاب یارم خواهد آمد
گلم، باغم، بهارم خواهد آمد
به جامِ چلِ کلید گل زدم آب
گشایش ها به کارم خواهد آمد.
چو از در آمدی، رنگ از رخم رفت
نه تنها رنگِ رخ، بل رنگِ "هر هفت"
چنان لرزد دلم در سیمِ سینه
که لرزد سینه در دیبای زربفت.
شب مهتاب یارم از در آمد
چو خورشید فلک روشنگر آمد
به خود گفتم شبی با او غنیمت

به محفل تا در آمد شب سر آمد.

در آفتابِ پشتِ پرچین

کبوتر جان، کبوتر جان، کبوتر
تنت مرمر، نکت مر جان، کبوتر
بزن بالی که بر خیزد نسیمی
که دارم آتشی بر جان، کبوتر.
کبوتر جان، بر آور یکریمی
که دارم طرفه کاری با کریمی
مکرر کن مگر گوید جوابم
درین دنیای وانفسا کریمی.
کبوتر، دانه برچین، دانه برچین
بچم در آفتابِ پشتِ پرچین
مرا دیدی، ندیدی، کورو کر باش
که می گردد به دنبالم خبرچین.
کبوتر جان، دلیری کن، خطر کن
شبی با آدمی زادان سحر کن
که شب عاشق، سحر فارغ ز عشقند
جز این دیدی اگر، ما را خبر کن.
کبوتر، ککلت را تاب دادی
ز گردن سوی بالا خواب دادی
به سر یک خوشه سنبل حلقه کردی
که در آغوش برفش آب دادی.
کبوتر، دیده بانی کن به بامم
خبر ده گر اجل پرسد ز نامم

اجل گو محلتم بخشد که چندان
نمیرم تا بگیرم انتقامم

جواب

دلّم، یاران! ز غم در اضطراب است
امیدم نقش بی حاصل بر آب است.
دگر از چشمه ی خورشید قهرم
که آتش - آنچه دانستم - سراب است.
حریف آشنایی ها غریب است؛
همای نیکبختی ها غراب است.
دریغا! رهبر مستان کسی بود
که خود از جام خود کامی خراب است.
درخشیدن، گذر کردن، خموشی،
خدایا! نیست اختر، این شهاب است.
سخن از "تابش خورشید" گویی،
کجا این تشت پر خون آفتاب است؟
ز پشت پرده خنجر می درخشد،
تو می گویی: "هلال اندر سحاب است!"
بر آهن می خراشد پنجه را دیو،
تو می رقصی که: "این بانگ رباب است!"
به جامت بس شرنگ تلخ کردند،
تو می نوشی که: "این شهد و شراب است!"
جگرها بر سر آتش ز کف رفت،
تو می خندی که: "این بوی کباب است!"
رفیقان جمله از ره باز گشتند،

تومی گویی که : "این راه صواب است!"
به گوشم قصه ی آمید خوانی -
فغان! کاین قصه یی پُر آب و تاب است.
امیدی من نمی بینم، دروغا! -
عروس قصه هایت در حجاب است؟
خداوندا! مگر کور است چشم؟
خداوندا! مگر عقلم به خواب است؟
"خدایا زین معما پرده بردار"،
دعای دردمندان مستجاب است.
تومی دانی که جانم بی شکیب است،
تومی دانی که دردم بی حساب است.
نه کس را گفته یی با کرده همراه،
نه کس را سوی مقصودی شتاب است
مرا، ای دوست، پند و قصه کافی است
که جانم زین سخن ها در عذاب است.
"شتابی، کوششی، جهدی، تلاشی..."
مرا - گر عاقلی - اینها جواب است.

با دردم بساز

ای امید، ای اختر شب های من!
نغمه ات افسرد بر لبهای من.
شمع من آغاز خاموشی گرفت،
عشق من گرد فراموشی گرفت.
در نگاهم شعله های شوق مرد،
در درونم آتش پنهان فسرده.

غنچه ی شاداب من بی رنگ شد،
گوهر نایاب من چون سنگ شد.
روزگاری بود و روزم سر رسید؛
روزها بگذشت و شامم در رسید.
کس چه می داند شبم چون می رود،
از دو چشم جویی از خون می رود.
دوستان! فریاد من فریاد نیست؛
غیر آهی از دل ناشاد نیست.
تا زیاران بی وفایی دیده ام،
جسم و جان را در جدایی دیده ام.
آشنایان آشنایی شان کجاست؟
همدمان از هم جدایی شان چراست؟
عشق را وقف هوس ها ساختند،
گاه سختی دوستی نشناختند.
ای امید، ای اختر شب های من!
نغمه ات افسرد بر لب های من.
ای امید، از نو شبم را روز کن؛
روز کن وان روز را پیروز کن!
راحتی ده این روان خسته را،
گرم کن این پیکر یخ بسته را.
همچو مهتاب از دل شامم در آ،
ورنه می میرم درین ظلمت سرا.
وه! که دیگر نغمه هایم زنده نیست؛
از من اینسان نغمه ها زبیده نیست.
چون مُرکب رنگ زن بر خامه ام؛

اندک اندک جلوه کن در نامه ام.
باز در گوشم نواها ساز کن،
این چنین با من سخن آغاز کن:
کان دلت از دشنه های درد، ریش!
بی محابا می خوری از خون خویش.
گر دو تن پیمان خود بگسسته اند
دیگران پیمان را نشکسته اند
گر دو تن آلوده دامان زیستند
دیگران آلوده دامان نیستند.
با وفا یاران فراوانند باز
همچو مه پکیزه دامانند باز
مهربانان مهربانی می کنند
گاه سختی سخت جانی می کنند.
ای امید، ای اختر شام دراز!
گر نسازم من، تو با دردم بساز.
ای امید، ای گلشنم را آفتاب؛
رخ متاب از من - خدا را - رخ متاب!
ای امید، ای جان من قربان تو،
بعد ازین دست من و دامان تو...

فریاد!

به آنها که در سختی پیمان شکستند
گفتند: " شام تیره ی محنت سحر شود،
خورشید بخت ما ز افق جلوه گر شود."
گفتند: " پنجه های لطیف نسیم صبح

در حجله گاهِ خلوت گل پرده در شود." گفتند: "برگ های سپید شکوفه ها با کاروانیان صبا همسفر شود." گفتند: "این شرننگ که دارم به جام خویش روزی به کام تشنه، چو شهد و شکر شود." گفتند: "نغمه های روان پرور امید زین وادی ی خموش به افلک بر شود." گفتند: "ساقی از می باقی چو در دهد، گوش فلک ز نغمه ی مستانه کر شود." گفتند: "هست خضری و او رهنمای ماست؛ ما را به کوی عشق و وفا راهبر شود." گفتند: "بی گمان بُت چو بین زور و زر از شعله های آه کسان شعله ور شود" گفتند: "جغد نوحه گر از بیم جان دهد؛ قُمری میان بزم چمن نغمه گر شود" گفتند و، گفته ها همه رنگ فریب داشت - شاخ فریب و حيله کجا بارور شود؟ آنان که دم ز پکی دامان خود زدند، ننگین ز ننگشان همه ی بحر و بر شود. نام آوران خالق فریبند و، نامشان دشنام کودکان سر رهگذر شود. اندوهشان نبود ز خود کامی و عناد کاین بی پدر بماند و آن بی پسر شود. ای آفتاب عشق و امید! از حجاب ابر ترسم به در نیایی و جانم به در شود.

ای شام قیرگون که سحر از پی تو نیست.
دانم به سر نیایی و عمرم به سر شود!...
ای چشم خونفشان، مددی! تا ز همتت
انشای این چکامه به خون جگر شود.
سیمین! حکایت غم خود بیش ازین مکن -
بگذار شرح ماتم ما مختصر شود

صبر کن ماه دگر...

ترانه بی تازه برای داستانی نه تازه
مزد کار سخت طاقت سوز را
از پی یک ماه، آوردم به چنگ
با دلی از آرزو سرشار و گرم
سوی منزل، روی کردم بی درنگ،
لیک - آوخ - کار مزد اندکم
جملگی، با دست بستانکار، رفت!
تا گشودم دیده راه، دیدم که آه
آنچه بود از درهم و دینار، رفت!
کودکم آمد به چشمم خیره ماند -
آن دو چشم چون دو الماس سیاه.
شعله های سینه سوز آرزو
سر کشید از آن نگاه بی گناه:
" - آه، مادر! گفته بودی ماه پیش
جامه بی بهرم فراهم آوری.
وعده را تمدید کردی، بی گمان

باید اینک هر چه خواهم آوری
جامه هایم پاره شد، آخر کجاست
جامه های نغز و دلخواه دگر؟
شرمگین، آهسته، گفتم زیر لب:
"صبر کن فرزند من! ماه دگر..."

مرگ ناخدا

با آنها که از مرگ نهراسیدند
شنیدم که کشتی به دریای ژرف
چو آزرده از خشم توفان شود،
چو بر چهر دریای نیلوفری
شکن ها و چین ها نمایان شود،
براید ز هر سوی موجی چو کوه
که شاید به کشتی شکست آورد،
گشاید ز هر گوشه گرداب کام
که شاید شکاری به دست آورد.
بپیچد چو زرینه مار آذرخش
دمی روشنایی زند آب را.
خروشنده تندر بدزدد ز بیم
زدل ها توان و زتن تاب را.
زدل برکشد هر کسی ناله یی،
براید ز هر گوشه فریادها،
بیامیزد اندر دل تیره شب
به فریادها ناله یی بادها...
پس آنگاه کوشش کند ناخدای

که بر خستگان ناخدایی کند:
به دریا نهد زورق و ساز و برگ
کسان را بدان رهنمایی کند...
چو آسوده شد ز آنچه بایست کرد،
به بالای کشتی رَوَد مردوار -
بر آن سینه ی قهرمان دلیر
نشانهای مردانگی، استوار
فروغی در آن دیده ی دلپذیر،
سرودی به لبهای پر شور او...
دمی این چنین چون بر او بگذرد،
دل ژرف دریا شود گور او!
چو فردا به بام سپهر بلند
شود مهر، چون گوی زر، تابنک،
نویسد به پهنای دریا به زر
که: "دریا دلان را ز مردن چه بک؟..."
چنین است ایین مردانگی
که تا بود، این بود و جز این نبود
ز من بر چنان قهرمانان سپاس!
ز من بر چنان ناخدایان درود!

فریاد می پرست

پزشک داند و من نیز دانم این مستی
ز بیخ می کند آخر نهال هستی را،
پزشک داند و من هم، ولی چه سود؟ چه سود؟
که من ز کف ندهم تقد می پرستی را.

مرا ز کوی خود ای پیر می فروش، مران!
که جز به کوی توام، هیچ سوی، راهی نست.
به جرم عربده جویی مران، که از در تو
به هر کجا روم از دست غم پناهی نیست.
بریز، ساقی ی ترسا، بریز جام دگر...
که باز شور ز مستی به دل پدید کنم.
بریز تا جسد آرزو به گور نهم
بده پیاله که خون در دل امید کنم!
بریز تا رود از یاد من خیال زنی
که تنگدستی و فقر مرا بهانه گرفت؛
پرید از قفس تنگ درد پرور من،
به گلشن دگران رفت و آشیانه گرفت.
بریز تا نکند بیش ازین مرا آزار
خیال مردن آن مادری که بیمارست
خیال او که، در آن کلبه ی کثیف، هنوز
برای کودک بی مادرم پرستار است...
بیر ز خاطر من رنج و درد طفل مرا
چه غم خورم که سرانجام او چه خواهد شد؟
خوش است در کف نسیان سپارم این دستان -
بگو حکایت ما با سبو چه خواهد شد؟
بریز تا شود آسوده، سر ازین سودا
که از چه نیست درین گیر و دار سامانش.
بریز تا نکنم خون دل به ساغر خویش
ازین فسانه ی پر غم که نیست پایانش...
مکن حدیث که "این آتش است و آن جگر است!"

که این حکایت دیرین دگر نمی خواهم:
هزار داغ به دل دارم و، علاجش را
به غیر آتش می بر جگر، نمی خواهم.
بریز باده! میندیش کاین عطای تو را
فزون ز درهم و دینار من بهایی هست،
بریز! درهم و دینار اگر نبوده، چه غم؟
هنوز در تن من جامه و قبایی هست...

درد نیاز

ای دختر فقیر سیه چرده ی ملیح!
نام تو - ای شکفته گل کوچه گرد! - چیست؟
در گردن برهنه ی چون آبنوس تو
این مهره های آبی گلگون زرد چیست،
در دیده ی درشت تو - ای دلفریب شوخ!
پنهان، نشان گمشده ی رنج و درد چیست؟
تو کیستی؟ - برهنه ی با درد همسری.
نادیده شانه گیسوی زیبای خویش را
رندانه زیر پوشش گلگون نهفته ای
ای نوگل شکفته به مرداب زندگی!
با کس ز راز خود، ز چه حرفی نگفته ای؟
نشکفته غنچه ای که ز شاخت بریده اند،
اینک به حک راه غم و درد، خفته ای:
در بوستان عمر، تو آن شاخ بی بری!
دانی تو را که زاده؟ - نه! اما بدان که او
مانند تو، به حک تباهی نشسته بود.

او هم ز تازیانه ی بیداد، پیکرش
چون پیکر نحیف تو، رنجور و خسته بود.
او چون تو بود و، چون تو درین گیر و دار عمر
با سنگ یأس، جام امیدش شکسته بود:
بدبخت زاده، زاده ی بدبخت دیگری!
از صبح تا به شام به هر سوی می دود
از بهر نان دو چشم سیاه درشت تو...
بر کفش های کودک من بوسه می زنی
شاید که سکه یی بگذارم به مشت تو.
خم کرده ای ز بس بر هر رهنورد، پشت،
باز نیاز و عجز دو تا کرده پشت تو:
از بار خویش دیده ای ایا گران تری؟
زن ها به نفرت از تو نهان می کنند روی
کاینجا نمی کند اثری آه سرد تو،
در جان مردها هوس و شور می دمد
زیبایی ی نهفته به زنگارِ گرد تو.
وان سکه یی که گاه به مشت تو می نهند
پاداش حسن توست، نه درمان درد تو.
اینش سزاست مرغک بی بال و بی پری!
دردا! درین خرابه ی دلگیر جانگداز
هرگز تو را به منزل مقصود راه نیست.
هرگز تو را به مدرسه یی یا به مکتبی
یا دامن محبت پکی، پناه نیست.
بیدادگر نشسته بسی در کمین تو
اما، هزار حیفا! کسی دادخواه نیست-

نه راد مردی و نه کریم توانگری...

پیک بهار

آه! ای پیک دل انگیز بهار
که صفا همزه خود می آری -
با توأم! با تو که در دامن خود
سبزه و سنبل و سوسن داری،
دم به دم بر لب جوی و سر کشت
می نشینی و گلی می کاری...
آه! ای دخترک افسونکار
پای هر جای نهی، سبزه دمد،
دست هر جای زنی، گل روید -
در تنت پیچد امواج نسیم:
لطف و خوشبویی و مستی جوید.
با بنا گوش تو، مهتاب بهار
قصه ی بوسه ی عاشق گوید.
آمدی باز و سپاس است مرا -
دوش تا صبح در آن باغ بزرگ
همه دانند که مهمان بودی،
گاه، سرمست و صراحی در دست
پای کوبان و غزلخوان بودی،
گاه افتاده در آغوش نسیم
شرم نکرده و عریان بودی.
تا سحر هیچ نیارامیدی -

خوب دیدم که در آن باغ بزرگ
همه شب ولوله بر پا کردی،
در چمن، زان همه بی آزر می
چشم و گوش همه را و کردی!
غنچه ها وقت سحر بشکفتند:
باغ را خرم و زیبا کردی.
هر چه کردی همه زیبایی بود.-
لیک، از خانه ی همسایه چرا
گوشت آوای تمنا نشنید؟-
در پس دیده ی چندین کودک
دیده ات بارقه ی شوق ندید،
وین سرانگشت تو در باغچه شان
هیچ نقش گل و سوسن نکشید
از چه پای تو بدانجا نرسید؟
آه از آن کوزه که با شوق و امید
دستی اندود بر او تخم گیاه؛
رفت و آورد سپس کهنه ی سرخ
تا بدوزد پی آن کوزه، کلاه!
کودکان در بر او حلقه زدند
خیره، بر کوزه فکندند نگاه!
-آخر آن کوزه چرا سبز نشد؟
از چه در خانه ی آنان اثری
ننهادی ز دل افروزی ی خویش؟
از چه در باغچه شان ساز نکرد
بلبلی نغمه ی نوروزی ی خویش؟

گرم کاویدن و پای افشانی ست
مکیانی ز پی روزی ی خویش...
یکه تاز سر این سفره همه اوست.-
دانم ای پیک! در آن خانه ی تنگ
جز غم و رنج دلازار نبود،
این چنین خانه ی اندوه فزای
در خور آن گل بی خار نبود!
لیک با این همه، این دل شکنی
به خدا از تو سزاوار نبود،
کودکان دیده به راهت دارند...

شب و نان

مهر، بر سر چادر ماتم کشید:
آسمان شد ابری و غمگین و تار-
باز خشم آسمان کینه توز...
باز باران، باز هم تعطیل کار...
قطره های اول باران یأس
روی رخسار پر از گردی چکید.
دیده بی بر آسمان، اندوه ریخت،
سینه بی آه پر از دردی کشید.
خسته و اندوهگین و ناامید
بر زمین بنهاد دست افزار خویش،
در پناه نیمه دیواری خزید،
شسته دست از کار محنت بار خویش.
باز، انگشتان خشکی، شامگاه

شرمگین، آهسته می کوبد به در:
باز، چشم پر امید کودکان
باز، دست خالی از نان پدر...

هَوُو

شب نخفت و تا سحر بیدار ماند،
نقرتی ذرات جانش را جوید.
کینه یی، چون سیلی از سُرَب مذاب،
در عروق دردمند او دوید:
همچو ماری، چابک و پیچان و نرم
نیمه شب بیرون خزید از بسترش،
سوی بالین زنی آمد که بود
خفته در آغوش گرم همسرش.
زیر لب با خویش گفت: "آن روزها
همسر من همدم این زن نبود -
این سلیمانی نگین تابنک
این چنین در دست اهریمن نبود!"
"آه! این مردی که این سان خفته گرم
در کنار این زن آشوبگر،
جای می داد اندر آغوشش مرا
روزگاری گرم تر، پر شورتر..."
"زیر سقف کلبه یی تاریک و تنگ
زیستن نزدیک دشمن، مشکل است.
من سیه بخت و غمین و تنگدل
او دلش از عشق روشن، مشکل است..."

"آن چه کردم از دعا و از طلسم،
رو سیاهی بهر او حاصل نشد!
آن چه جادو کرد او از بهر من،
با دعای هیچ کس باطل نشد!"
"طفل من بیمار بود، اما پدر
نقل و شیرینی پی این زن خرید!
من به سختی ساختم تا بهر او
دستبند و جامه و دامن خرید!"
"و، چه شب‌ها این دو تن سرمست و شاد
بر سرشک حسرتم خندیده اند!
پیش چشمم همچو پیچک‌های باغ
نرم در آغوش هم پیچیده اند!"
لحظه بی در چهر آن زن خیره ماند...
دیده اش از کینه آتشبار بود،
در سیاهی، چهر خشم آلوده اش
چون مس پوشیده از زنگار بود!
دست لرزانش به سوی آب رفت؛
گرد بی رنگی میان جام ریخت.
قطعه‌های گرم و شفاف عرق
از رخ آن دیو خون آشام ریخت؛
"باید امشب، بی تزلزل، بی دریغ
کار یک تن زین دو تن یکسر شود
یا مرا همسر بماند بی رقیب
یا رقیب سفله بی همسر شود."
پس به آرامی به بستر بازگشت

سر نهان در زیر بالاپوش کرد:
دیده را بر هم فشرد اما به جان
هر صدایی را که آمد، گوش کرد...
ساعتی بگذشت و کس پنداشتی
جام را بگرفت و بر لب ها نهاد...
جان میان بستر از جسمش گریخت
لرزه بر آن قلب بی پروا افتاد.
دیده را بگشود تا ببند کدام
جامه ی مرگ و فنا پوشیده بود:
همسرش را با رقیبش خفته دید!
لیک طفلش... جام را نوشیده بود!...
چون سپند از جای و جست و، بی درنگ
مانده های جام را، خود سر کشید،
طفل را بر دوش افکند و دوید،
نعره ها از پرده ی دل بر کشید:
"وای!... مردم! مادری فرزند کشت!
رحم بر چشمان گریانش کنید!
طفل من نوشیده زهری هولناک -
همتی! شاید که درمانش کنید..."

معبد متروک

در ما نمانده زانهمه شادی نشانه یی
ماییم و دلشکستگی ی جاودانه یی
خاموش مانده معبد متروک سینه ام
دراونه آتشی، نه ز گرمی نشانه یی

دامان دوستی ز چه برچیده ای زما!
دانی که نیست آتش ما را زبانه بی
خندد بهار خاطر من، زانکه در دلم
هر لحظه می زند غمی ز نو جوانه بی
شد سینه، خانه ی پریان خیال تو
رقصد پری چو کس ننشیند به خانه بی
خفته است در تنم همه رگ های آرزو
ای پاسدار عشق! بزن تازیانه بی
چون بوی عود، از پی خودسوزی ی شبم
ماند سحر به دفتر سیمین ترانه بی.

بی خبری

بگذشت مرا، ای دل! با بی خبری عمری
با بی خبری از خود، کردم سپری عمری
چون شعله سرانجام، خاموشی و سردی شد
هر چند ز من سر زد، دیوانه گری عمری
نرگس نشدم، دردا! تا تاج زرم باشد
چون لاله نصیبم شد، خونین جگری عمری
دل همچو پرستویی، هر دم به دیاری شد
آخر چه شدش حاصل، زین در بدری عمری؟
دلدار چه کس بودم، یا دل به چه کس دادم
از شور چه کس کردم، شوریده سری عمری؟
تا روی نکو دیدم، آرام ز کف دادم
سرمایه ی رنجم شد، صاحب نظری عمری
پیوند تن و دل را، پیوسته جدا دیدم

دل با دگران هر دم، تن با دگری عمری

یاد

شب چون به چشم اهل جهان خواب می دود
میل تو گرم، در دل بی تاب می دود
در پرده ی نهانِ دلم جای می کنی
گویی به چشم خسته تنی خواب می دود
می بوسمت به شوق و برون می شوم ز خویش
چون شبمی که بر گل شاداب می دود
می لغزد آن نگاه شتابان به چهره ام
چون بوسه ی نسیم که بر آب می دود
وز آن نگاه، مستی عشق تو در تنم
آن گونه می دود که می ناب می دود
بر دامنم ز مهر بنه سر، که عیب نیست
خورشید هم به دامن مرداب می دود
وز گفتگوی خلق مخور غم، که گاهگاه
ابر سیه به چهره ی مهتاب می دود.

پولاد آبدیده

جفای خلق و غم روزگار دیده منم
وزین دو، رشته ی پیوند خود بریده منم
شبم که سینه ی من پرده دار اسرار است
به انتظار تو، این خنجر سپیده! منم
ز تیغ طعنه ی دشمن دلم چو گل شد چک
کنون چو غنچه زبان در دهان کشیده منم

ز اوج چرخِ تمنا چو برف با دل سرد
فرونشسته و بر خاک آرمیده منم
ز من گسسته ای و همچو گرد باد به دشت
ز تاب هجر تو پیچیده و دویده منم
ز غم گداختم و اشک گرم سردم کرد
ز من بترس که پولاد آبدیده منم
بسان سایه ز آزار مردمان، سیمین!
غمین به گوشه ی دیوارها خزیده منم

وفادار

بگذار که در حسرت دیدار بمیرم
در حسرت دیدار تو بگذار بمیرم
دشوار بود مردن و روی تو ندیدن
بگذار به دلخواه تو دشوار بمیرم
بگذار که چون ناله ی مرغان شباهنگ
در وحشت و اندوه شب تار بمیرم
بگذار که چون شمع کنم پیکر خود آب
در بستر اشک افتم و ناچار بمیرم
می میرم از این درد که جان دگرم نیست
تا از غم عشق تو دگر بار بمیرم
تا بوده ام، ای دوست، وفادار تو بودم
بگذار بدانگونه وفادار بمیرم

افسون شیطان

چرا کمتر از آن اشکی که از مژگانم آویزد
دود بر گونه ام آرام و در دامانم آویزد؟

چرا کمتر از آن آهی که از شوق لب‌ت هر دم
درون سینه در موج غم پنهانم آویزد؟
چرا کمتر ز شیطانی، که با افسون نوهر شب
به پرهیزم زند لبخند و در ایمانم آویزد؟
ترا چون چشمه می‌خواهم که چون گیرد در آغوشم
هزار الماس زیبا بر تن عریانم آویزد
به عشقت خوچنان کردم که خواهم از خدا هر دم
که سرکش تر شود این شعله و در جانم آویزد
منم آن گلبنِ آزرده از آسیب پاییزی
که توفانِ جدایی در تن لرزانم آویزد
چو نیلوفر که آویزد به سروی در چمن، سیمین!
کند گل‌نغمه‌های شعر و در دیوانم آویزد

ننگ آشنا

خواهم چو راز پنهان، از من اثر نباشد
تا از نبود و بودم، کس را خبر نباشد
خواهم که آتش افتد، در شهر آشنایی
وز ننگِ آشنایان، بر جا اثر نباشد
گوری بده، خدایا! زندان پیکر من
تا از بهانه جویی، دل در بدر نباشد
پایم چو پایه‌ی رز، یارب شکسته بهتر
تا از حریم خویشم، بیرون گذر نباشد
پیمان‌ه‌ی تنم را، بشکن که بر لب من
لب‌های باده‌نوشان، شب تا سحر نباشد
چون موج از آن سزایم این سرشکستگی شد

کن صخره های تهمت، دل را حذر نباشد
در شامِ غم که گردد، همراز و همدم من؟
اشکم اگر نریزد، آهم اگر نباشد
سیمین! منال کاینجا، چون شاخ گل نروید
چون دانه هر که چندی خکش به سر نباشد

ساقه ی دمیده

چون نغمه در سراجی گوشت نشسته ام
چون گوش، پرده دار خروشت نشسته ام
چون ساقه ی دمیده به دشت ایستاده ای
چون لاله ی شکفته به دوش نشسته ام
گرم و شکیب سوزم و شیرین و دلنواز
آن بوسه ام که بر لب نوشت نشسته ام
میناست پیکر من و خونم شراب عشق
دزدانه در کمینگه هوش نشسته ام
افسانه ی نگفته ی میلی نهفته ام
در دیدگان زهد فروشت نشسته ام
فریاد بی قراریم و بندی ی سکوت
در ژرفی ی نگاه خموش نشسته ام
تا زخمه زد به تار دلم دست عشق دوست
چون نغمه در سراجی گوشت نشسته ام

پونه ی وحشی

ستاره بی تو به چشمم شرار می پاشد
فروغ ماه به رویم غبار می پاشد
خدای را! چه نسیم است این که بر تن من

نوازش نفسش انتظار می‌باشد؟
خروش رود دمان، شور عشق می‌ریزد
سکوت کوه گران، شوق یار می‌باشد
بیا که پونه‌ی وحشی ز عطر مستی بخش
بُخور می‌به لب جویبار می‌باشد
ستاره می‌دمد از چلچراغ سرخ تمشک
که گردِ تکره بر او آبشار می‌باشد
خیال گرمی‌ی عشقت به ذره‌های تم
نشاط و مستی‌ی بی‌اختیار می‌باشد
چه سود از این همه خوبی؟ که بی‌تو خاطر من
غبار غم به سر روزگار می‌باشد

صد چمن لاله

روزی اید که دلم هیچ تمنا نکند
دیده‌ام غنچه به دیدار کسی وا نکند
وین سبک جوش گران مایه - که خون نام وی است -
ره به آوند تهی مانده‌ی رگ‌ها نکند
یاد آغوش کسی سینه‌ی آرام مرا
موج خیز هوس این دل شیدا نکند
دیده آن گونه فرو بسته بماند که اگر
صد چمن لاله دمد، نیم تماشا نکند
لیک امروز که سرمست می‌زند گیم
دلم از عشق نیاساید و پروا نکند
از لگد کوب هوس، پیکر تقوا نرهد
تا مرا این دل سودازده رسوا نکند

باغ مهتاب

دیشب، ای بهتر ز گل! در عالم خوابم شکفتی
شاخ نیلوفر شدی در چشم پر آبم شکفتی
ای گل وصل از تو عطر آگین نشد آغوش گرم
گر چه بشکفتی ولی در عالم خوابم شکفتی
بر لبش، ای بوسه ی شیرین تر از جان! غنچه کردی
گل شدی، بر سینه ی هم رنگ سیمابم شکفتی
شام ابر آلود طبعم را دمی چون روز کردی
آذر خشی بودی و در جان بی تابم شکفتی
یک رگم خالی نماند از گردش تند گلابت
ای گل مستی که در جام می نابم شکفتی
بستر خویش از حریری نرم چون مهتاب کردم
تا تو چون گل های شب در باغ مهتابم شکفتی
خوابگاهم شد بهشتی، بستم شد نوبهاری
تا تو، ای بهتر ز گل! در عالم خوابم شکفتی

گل قاصد

نپسندم این که روی ز منت خبر نباشد
گل قاصدی فرستم به تو، نامه گر نباشد
گل قاصدی فرستم که پیام من بگوید
که به جز ویم کسی محرم نامه بر نباشد
چو پیام من شنیدی پر او بگیر و بشکن
که به جز تو سوی یار دگرش گذر نباشد
نه، که خود شکسته بال است، و گرنه کس پیامی
ز شکسته دل نیارد که شکسته پر نباشد

تویی آن گهر که کس قدر ترا نمی شناسد
ز چه بازوان من حلقه ی این گهر نباشد
غم دوریت نهالی است به باغ شب شکفته
که نسیم شاخسارش نفس سحر نباشد
به رخم نمی کند آتش بوسه ی لب ت گل
چه ثمر ز عودسوزی که در او شرر نباشد؟
چو عروسکم ز سردی، که دو دیده بلورم
همه عمر در نگاه است و در او اثر نباشد
بت معبد خیالم، به پرستم گروھی
به نیاز در نمازند و مرا خبر نباشد

این که با خود می کشم

این که با خود می کشم هر سو، پنداری تن است
گور گردان است و در او آرزوهای من است!
آتش سردم که دارم جلوه ها در تیرگی
چون غزالان در سیاهی دیدگانم روشن است
من نه باغم، غنچه های ناز من تک دانه نیست
پهن دشتم، لاله های داغ من صد خرمن است
این که چون گل می درم از درد و افشان می کنم
پیش اهل دل تن و پیش شما پیراهن است
آسمان را من جگر خون کردم از اندوه خویش
در جگر گاه افق، خورشید، سوزن سوزن است
این که می جوشد میان هر رگم دردی است داغ
دورگاه درد جوشان است و پنداری تن است!
سینه ام آتش گرفت و شد نگاهم شعله بار

خانه میسوزد، نمایان شعله ها از روزن است
آه، سیمین! گوهری گمگشته در حکسترم
من بمانم، او فرو ریزد، زمان پرویزن است

آتش دور

ای که چون صدف ما را، در کنار پروردی
با گهر فروشانم، از چه آشنا کردی؟
گرم شد ز سوز من، محفل طرب جویان
هینم زمستان شد، گلبنی که پروردی
بر سر تو می بینم، پای هرزه پویان را
چون چمن به هر صحرا دامن از چه گستردی؟
نوبهار می آرد، گل به هدیه بستان را
ای تو نوبهار من! بهر من چه آوری؟
جان بی نصیبم را بهره بی نمی بخشی
آتشی ولی دوری، بوسه بی ولی سردی
در نگاه خاموشش راز عاشقی گم شد
ای نگاه مشتاقم! از پی چه می گردی؟
شکوه کم کن ای سیمین زانکه همچو اشک من
آفریده ی رنجی، پروریده ی دردی

گل کوه

گر چه چون کوه به دامان افق بستر ماست
منت پای بسی راهگذر بر سر ماست
دوری ی راه به نزدیکی ی دل چاره شود
کرمی کن که به در دوخته چشم تر ماست
آسمان سر زده از چشم کبود تو و لیک

آنچه در او نکند جلوه گری، اختر ماست
گر چه شد چشمه صفت خانه ی ما سینه ی کوه
باز منظور بسی اهل نظر، منظر ماست
همچو زنبق نشکفتیم در آغوش چمن
گل کوهیم که از سنگ سیه بستر ماست
گلشن خاطر ما را چمن آرابی نیست
سادگی زینت ما، پیکدلی زیور ماست
گر سرانگشت تو ما را نواز د گله نیست
گل خاریم و زیان سود نواز شگر ماست
زان همه زخمه که بر تار دل ما زده دوست
حاصل این نغمه ی عشق ست که در دفتر ماست

یادگار

اگر چه باز نبینم به خود کنار ترا
عزیز می شمرم عشق یادگار ترا
در این خزان جدایی به بوی خاطره ها
شکفته می کنم از نو به دل بهار ترا
زبان شعله به گوشم به بی قراری گفت
حدیث سستی قول تو و قرار ترا
ز من جدا شده بی همچو بوی گل از گل؛
منی که داده ام از دست، اختیار ترا
شدی شراب و شدم مست بوسه ی تو شبی
کنون چه چاره کنم محنت خمار ترا؟
به سینه چون گل عشقت نمی توانم زد
به دیده می شکنم خار انتظار ترا

چو بوی گل چه شود گر شبی به بال نسیم
سبک برابم و گیرم ره دیار ترا
همان فریفته سیمین با وفای توأم
اگر چه باز نبینم به خود کنار ترا

شهاب طلایی

همچون نسیم بر تن و جانم وزید و رفت
ما را چو گل دمی به سوی خود کشید و رفت
بر دفتر خیال پریشان من شبی
با کلک عشق، خطّ تمنا کشید و رفت
در آسمان خاطر من آن اختر امید
دردا که چون شهاب طلایی دوید و رفت
بر گو، خدای راه، به دیار که می دمد
آن صبح کاذبی که به شامم دمید و رفت
یاد شکیب سوز تو - ای آسنا - شبی
در موج عطر بستر من آرמיד و رفت
در آفتاب لطف تو تا دیگری نشست
چون سایه عاشق تو به کنجی خزید و رفت
ترسم چو بازایی و پرسم ز عشق خویش
گویی چو شور مستیم از سر پرید و رفت
سیمین! اگر چه رفت و تو تنها شدی ولیک
این بس که در دلت شرری آفرید و رفت

گر بوسه می خواهی

گر بوسه می خواهی بیا، یک نه دو صدستان برو
این جاتن بی جان بیا، زین جا سراپا جان برو

صد بوسه ی تر بَخْشَمَت، از بوسه بهتر بَخْشَمَت
 اما ز چشم دشمنان، پنهان بیا، پنهان برو
 هرگز مپرس از راز من، زین ره مشو دمساز من
 گر مهربان خواهی مرا، حیران بیا حیران برو
 در پای عشقم جان بده، جان چیست، بیش از آن بده
 گر بنده ی فرمانبری، از جان پی فرمان برو
 امشب چو شمع روشنم، سر می کشد جان از تنم
 جانِ برون از تن منم، خامش بیا سوزان برو
 امشب سراپا مستیم، جام شراب هستیم
 سرکش مرا و زکوی من افتان برو؛ خیزان برو
 بنگر که نور حق شدم، زیبایی ی مطلق شدم
 در چهره ی سیمین نگر، با جلوه ی جانان برو

اجاق مرمر

نه از تو مهر پسندم نه یآوری خواهم
 ستم، اگر ز تو زبید، ستمگری خواهم
 به بارگاه الهی اگر چه بارم هست
 کجا ز خویش پذیرم که داوری خواهم؟
 سبو صفت دل پر خون و غم زدایی ی بنم
 همین قدر ز دو عالم توانگری خواهم
 زلال چشمه ی عشقم به کام تشنه لبی
 که جوش خویشتن و نوش دیگری خواهم
 کلاله ی گل خورشیدم و برهنه ولی
 تن جهان همه در اطلس زری خواهم
 کجا ز سینه ی خود خوبتر توانم یافت؟

اجاق آتش عشق تو مرمری خواهم
چو برگ و بر همه سرمایہ ی گرانباری است،
ز برگ و بر، به خدا، خویش را بری خواهم
به هم عنانی ی باد سبک عنان، سیمین!
چو برگ ریخته یک دم سبک سری خواهم

از یاد رفته

رفتیم و کس نگفت زیاران که یار کو؟
آن رفته ی شکسته دل بی قرار کو؟
چون روزگار غم که رود رفته ایم و یار
حق بود اگر نگفت که آن روزگار کو؟
چون می روم به بستر خود می کشد خروش
هر ذره ی تنم به نیازی که یار کو؟
آرید خنجر ی که مرا سینه خسته شد
از بس که دل تپید که راه فرار کو؟
آن شعله ی نگاه پر از آرزو چه شد؟
وان بوسه های گرم فزون از شمار کو؟
آن سینه بی که جای سرم بود از چه نیست؟
آن دست شوق و آن نفس پُر شرار کو،
رو کرد نوبهار و به هر جا گلی شکفت
در من دلی که بشکند از نوبهار کو؟
گفتی که اختیار کنم ترک یاد او
خوش گفته ای ولیک بگو اختیار کو؟

موج خیز

باور نداشتم که چنین واگذاریم

در موج خیزِ حادثه، تنها گذاریم
آمد بهار و عید گذشت و نخواستی
یک دم قدم به چشم گهرزا گذاریم
چون سبزه ی دمیده به سحرای دوردست
بختم نداده ره که به سر، پا گذاریم
خونم خورند با همه گردنکشی، کسان
گر در بساط غیر چو مینا گذاریم
هر کس، نسیم وار، ز شاخم نصیب خواست
تا چند، چون شکوفه، به یغما گذاریم،
عمری گذاشتی به دلم داغ غم، بیا
تا داغ بوسه نیز به سیما گذاریم
با آن که همچو جام شکستم به بزم تو
باور نداشتم که چنین وا گذاریم

برگریزان

برگریزان دلم را نوبهاری آرزوست
شاخه ی خشک تنم را برگ و باری آرزوست
پایمال یک تنم عمری چو فرش خوابگاه
چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست
شمع جمع خفتگانم، آتشم را کس ندید
خاطرم را مونس شب زنده داری آرزوست
شوره زار انتظارم در خور گل ها نبود
گو برویاند که دل را نیش خاری آرزوست
تا به کی آهسته نالم در نهان چون چشمه سار؟
همچو موجم نعره ی دیوانه واری آرزوست

نورِ ماهِ آسمانم، بسته ی زندان ابر
هر دم زین بستگی راه فراری آرزوست
مخمل زلف مرا غم تقره دوزی کرد و باز
بازیش با پنجه ی زربخش یاری آرزوست
بی قرارم همچو گل در گلشن از جور نسیم
دست گلچین کو؟ که در بزم قراری آرزوست
داغ ننگی بر جبین روشن سیمین بزن
زان که او را از تو عمری یادگاری آرزوست

گل رؤیا

آن که رسوا خواست ما را، پیش کس روا مباد!
وان که تنها خواست ما را، یک نفس تنها مباد!
آن که شمع بزم ما را با دم نیرنگ کشت
محفش، یارب، دمی بی شمع شب فرسا مباد!
چون گزیر از همدمی گردنکش و مغرور نیست
با من از گردنکشان، باری، به جز مینا مباد!
چون گل رؤیا به گلزار عدم رویده ایم
ممتی از هستی ی ما بر سر دنیا مباد!
می توان خفتن چو در کوی کسی همچون غبار
پیکر تبار ما را بستر دیبا مباد!
سایه ی ویرانه ی غم خلوت دلخواه ماست
کاخ مرمر گون شادی از تو باد از ما مباد!
ما و بانگ شب شکاف مرغک آواره یی
گوش ما را بهره از شور هزار آوا مباد!
غرق سرگردانی ی خویشیم چون گرداب ژرف

هیچمان اندیشه از آشفتن دریا مباد!
امشبِی را کز می پندار، مست افتاده ایم
با تو، سیمین، وحشت هشیاری فردا مباد!

شب...

امشب به قصه ی دل من گوش می کنی
فرا مرا چو قصه فراموش می کنی
هوشنگ ابتهاج
"سایه"

شب چون هوای بوسه و آغوش می کنی
دزدانه جام یاد مرا نوش می کنی
عریان ز راه می رسم و بیکر مرا
پنهان به بوسه های گنه جوش می کنی
شرمنده پیش سایه ی پروانه می شوم
زان شمع شب فروز که خاموش می کنی
ای مست بوسه ی دولتم، در کنار من
بهنتر ز بوسه هست و فراموش می کنی
مشکن مرا چو جام که بی من شب فراق
چون کوزه دست خویش در آغوش می کنی
سیمین! تو ساقی ی سخنی وز شراب شعر
یک جرعه در پیاله ی هر گوش می کنی

دیوانگی

یارب مرا یاری بده، تا خوب آزارش کنم

هجرتش دهم ز جرتش دهم، خوارش کنم زارش کنم
از بوسه های آتشین، وز خنده های دلنشین
صد شعله در جانم زخم، صد فتنه در کارش کنم
در پیش چشمش ساغری، گیرم ز دست دلبری
از رشک، آزارش دهم، وز غصه بیمارش کنم
بندی بپایش افکنم، گویم خداوندش منم
چون بنده در سودای زر، کالای بازارش کنم
گوید مینزاقهر خود، گویم بکاهم مهر خود
گوید که کمتر کن جفا، گویم که بسیارش کنم
هر شامگه در خانه بی، چابک تر از پروانه بی
رقصم بر بیگانه بی، وز خویش بیزارش کنم
چون بینم آن شیدای من، فارغ شد از سودای من
منزل کنم در کوی او، باشد که دیدارش کنم
گیسوی خود افشان کنم، جادوی خود گریان کنم
با گونه گون سوگند ها، بار دگر یارش کنم
چون یار شد بار دگر، کوشم به آزار دگر
تا این دل دیوانه را، راضی ز آزارش کنم

پیچک

آن یار که چون پیچک، پیوند به ما بسته
بر شاخه ی ارزانم، صد بند بلا بسته
زین بند گریزانم، هر چند که می دانم
گر پای مرا بسته، از راه وفا بسته
دریای روان بودم، یخ بستم و افسردم
دمسردی ی او ما را، این گونه چرا بسته،

سنگین نقسم از غم، در سینه فرو مانده
از سُر ب مگر باری، بر دوش هوا بسته
فریاد شبانگاهم، در ژرفی ی شب گم شد
یا مرغ فغان مرده یا گوش خدا بسته
شاید که کند روشن، شب های مرا آن کو
قتدیل ثریا را، بر طاق فضا بسته
پیراهن بختم را، ترسم نتواند دوخت
خورشید که صد سوزن، بر سر ز طلا بسته
چون عطر نهران ماندم، در غنچه ی نشکفته
رخ از همه سو پنهان، در از همه جا بسته
سیمین به خدا بندی، کان یار به پایم زد
گیرم ز وفا بسته، دانم به خطا بسته
یک دامن گل

چون درخت فروردین، پر شکوفه شد جانم
دامنی ز گل دارم، بر چه کس بیفشانم؟
ای نسیم جان پرور، امشب از برم بگذر
ورنه این چنین پر گل، تا سحر نمی مانم
لاله وار خورشیدی، در دلم شکوفا شد
صد بهار گرمی زاه، سر زد از زمستانم
دانه ی امید آخر، شد نهال بار آور
صد جوانه پیدا شد، از تلاش پنهانم
پر نیان مهتابم، در خموشی شب ها
همچو کوه پابرجا، سر بنه به دامانم
بوی یاسمن دارد، خوابگاه آغوشم

رنگ نسترن دارد، شانه های عریانم
شعر همچو عودم راه، آتش دلم سوزد
موج عطر از آن رقصید، در دل شبستانم
کس به بزم میخواران، حال من نمی داند
زان که با دل پر خون، چون پیاله خندانم
در کتاب دل، سیمین! حرف عشق می جویم
روی گونه می لرزد، سایه های مژگانم

خورشید و شب

زلف پرپیچ و خمت کوتا زهم بازش کنم
بوسه بر چینش زخم با گونه ها نازش کنم
غنچه ی صبرم شکوفا می شود، اما چه دیر
کو سرانگشت شتابی تا زهم بازش کنم
قصه ی رسواییم چون صبح عالمگیر شد
کی توانم همچو شب آستن رازش کنم
در نگاه من زنی گنگ است و گنگی کامجوست
کامبخشی مهربان کوتا سخنسازش کنم
پرده ی شرمی به رخسار سکوت افکنده ام
برفکن این پرده را تا قصه پردازش کنم
حفته دارد دل به هر تازی نوایی ناشناس
زخمه ی غم گر زنی سازی نوا سازش کنم
چون غباری نرم، دل دارد غمی غمخوار کو؟
کاشنای این سبک خیز سبک تازش کنم
من سرانگشت طلایی رنگ خورشیدم تو شب
زلف پر پیچ و خمت کوتا زهم بازش کنم

شراب نور

ستاره دیده فرو بست و آرמיד بیا
شراب نور به رگ های شب دوید بیا
ز بس به دامن شب اشک انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
پیایی از همه سو خط زر کشید بیا
ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
ز غصه زنگ من و رنگ شب پرید بیا
به وقت مرگم اگر تازه می کنی دیدار
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
به گام های کسان می برم گمان که تویی
دل ز سینه برون شد ز بس تپید بیا
نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت
کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
امید خاطر سیمین دل شکسته تویی
مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

نامه ی شکوفه

از عمر، چون غروب، زمانی نمانده است
وز جورِ شام تیره امانی نمانده است
چون شبم خیال به گلبرگ یاد یار
از ما نشانه دیر زمانی نمانده است
بودیم یک فغان و خموشی مزار ماست
جز لحظه یی طنین فغانی نمانده است

از ما به جز نسیم، که برگ شکوفه برد
در کوی عشق، نامه رسانی نمانده است
شمعیم پک سوخته در بزم عاشقی
تا ماجرا کنیم، زبانی نمانده است
آغوش گلشنیم که بعد از بهارها
در ما به جز دریغ خزان نمانده است
بس فرش سبزه بافت بهارِ دلم کزو
در مهر گاه عمر نشانی نمانده است
بر توسن نسیم روانیم همچو عطر
تا باز ایستیم عنانی نمانده است
سیمین! شراب شعر تو بس مست می کند؛
در ما به یک پیاله توانی نمانده است

افسانه ی پری

خفته در من دیگری، آن دیگری را می شناس
چون ترنجم بشکن آنکه آن پری را می شناس
من پری هستم به افسون در ترنجم بسته اند
تا رها سازی مرا، افسونگری را می شناس
سوی سامانم بیا، با خود دل و جان را بیار
کاروانی مرد باش و رهبری را می شناس
هفت کفش آهنین و هفت سال آوارگی...
این من و فرمان من، فرمانبری را می شناس
نه، پری گفتم، غلط گفتم، زنی سوداییم
در من آفته، سوداپروری را می شناس
یک زنم کنز سادگی آسان به دام افتاده ام

خوش خیالی را نگر، خوش باروی را می شناس
آفتابم، بی تفاوت تن به هر سو می کشم
بی دریغی ریا ببین، روشنگری را می شناس
دیده بگشا، معنی ی سیمین بری را می شناس

جامه ی عید

سرخوش و خندان ز جا برخاستم
خانه را همچون بهشت آراستم
شمع های رنگ رنگ افروختم
عود و اسپند اندر آتش سوختم
جلوه دادم هر کجا را با گلی
نرگسی یا میخکی یا سنبل
کودکم آمد به برخواندم و را
جامه های تازه پوشاندم و را
شادمان رو جانب برزن نهاد
تا بداند عید، یاران را چه داد
ساعتی بگذشت و باز آمد ز در
همچو طوطی قصه ساز آمد ز در
گفت: "مادر! جامه ام چرکین شده
قیرگون از لکه های کین شده
بس که بر او چشم حسرت خیره شد
روتش بشکست و رنگش تیره شد
هر نگاه کینه کن چشمی گسست
لکه یی شد روی دامانم نشست
از حسد هر کس شراری بر فروخت

زان شرر یک گوشه از این جامه سوخت
مانده بر این جامه نقش چشمشان
کینه و اندوه و قهر و خشمشان"
گفتمش: "این گفته جز پندار نیست"
گفت: "مادر! دیده ات بیدار نیست
جامه تنها نه که جان فرسوده شد
بس که با چشمان حسرت سوده شد
از چه رو خواهی که من با جامه بی
افکنم در برزنی هنگامه بی
جلوه در این جامه آخر چون کنم
کز حسد در جام خلقی خون کنم
شرمم اید من چنین مست غرور
دیگران چون شاخه ی پاییز، عور
همچو ماهی کش نباشد هاله بی
یا چو شمعی کو ندارد لاله بی
بر تنم این پیرهن ناپک شد
چون دل غمدیدگان صد چک شد
یا مرا عریان چو عریانان بساز
یا لباسی هم بی آنان بساز!"
این سخن گفت و در آغوشم فتاد
کککش آشفته و بر دوشم فتاد
اشک من با اشک او آمیخت نرم
بوسه هایم بر لبانش ریخت گرم
گفتمش: "آنان که مال اندوختند
از تو کاش این نکته می آموختند

کاخشان هر چند نغز و پربهاست
نقش دیوارش ز خشم چشم هاست
گر شرابی در گلویشان ریخته
حسرت خلقی بدان آمیخته
شاد زی، ای کودک شیرین من
از رخت باغ و گل و نسرين من!
از خدا خواهم برومندت کند
سر بلند و آبرومندت کند
لیک چون سر سبز، شمشادت شود
خود مبادا نرمی از یادت شود
گر ترا روزی فلک سر پنجه داد
کس ز نیرویت مبادا رنجه باد!"

فریاد

ای آن که گاه گاه ز من یاد می کنی
پیوسته شادزی که دلی شاد می کنی
گفتی: "برو!" ولیک نگفتی کجا رود
این مرغ پر شکسته که آزاد می کنی
پنهان مساز راز غم خویش در سکوت
باری، در آن نگاه، چو فریاد می کنی
ای سیل اشک من! ز چه بنیاد می کنی؟
ای درد عشق او! از چه بیداد می کنی؟
نازک تر از خیال منی، ای نگاه! لیک
با سینه کار دشنه ی پولاد می کنی
تقشست ز لوح خاطر سیمین نمی رود

ای آن که گاه گاه ز من یاد می کنی

نازک تن

با آن که از صفا چو بهاری نشستہ ام
پنهان ز چشم ها به کناری نشستہ ام
تا شہسوار من رسد و خیزم از پیش
در پیش راه او چو غباری نشستہ ام
نازک تنم، ولی نہ چو گل های بامداد
گرد غمم، بہ چہرہ ی یاری نشستہ ام
گر خوب و گر نہ خوب؟ نواز شگرم تویی
چون نغمہ ی نھفتہ بہ تاری نشستہ ام
اشک سیاه شکوہ ز شب های دوریم
بر نوک کلک نامہ نگاری نشستہ ام
در چشم تو سیاہی بخت من اوفتاد
در پیش روی اینہ داری نشستہ ام
با خون دل خیال ترا نقش می کنم
تا باور ایدت کہ بہ کاری نشستہ ام

بہاری گل

نہ نام کس بہ زبانم نہ در دلم ہوسی
بہ زندہ بودنم این بس کہ می کشم نفسی
جہان و شادی ی او کام دوستان را باد
پر شکستہ ی ما باد و گوشہ ی قفسی
از آن بہ خنجر حسرت نمی درم دل خویش
کہ یادگار بر او مانده نقش عشق کسی
بہار عمر مرا گر خزان رسد، کہ در او

نرست لاله ی عشقی، شکوفه ی هوسی
سکوت جان من از دشت شد فزون که به دشت
درای قافله یی بود و ناله ی جرسی
شکیب خویش نگه دار و دم مزن، سیمین!
که رفت عمر و ز اندوه او نمانده بسی

گره کور

نیستم باده تا نشاط مرا
بربایی ز جام و نوش کنی
نیستم شعله تا لهب مرا
با نفس های خود خموش کنی
نیستم عطر گل که راه برم
با نسیمی به سوی خوابگهت
نیستم رنگ شب که بنشینم
با سکوتی به دیده ی سیهت
نیستم شعر نغز تا یک شب
بر لب بوسه های گرم زخم
نیستم یاد وصل تا یک دم
بر رخت رنگ شوق و شرم زخم
نیستم نغمه یی که پُر سازم
جام گوش ترا ز مستی خویش
نیستم ناله یی که نیم شبی
با خبر سازمت ز هستی خویش
نیستم جلوه ی سحر که با ناز
تن بسایم به پرده های حریر

گرم، روی ترا بیوسم و نرم
گویم: "ای شب! مرا بین و بمیر"
نیستم سایه ی تو تا از شوق
سر گذارم به خک رهگذرت
ور شوم پایمال رهگذران
گویم: "ای نازنین! فدای سرت"
گره کور سرنوشتم من
پنجه ی روزگار بست مرا
بگذر از من که نیک می دانم
نگشاید کسی به دست، مرا
آرزوی تو، آرزوی محال
با منی هر زمان و دور از من
بی تو، ای آشنا! چه می خواهد
این دل تنگ ناصبور از من؟

عروسک مومی

بودی آن نازنین عروسک عشق
که تو را ساختم ز موم خیال
بر تنت ریخت دست پندارم؛
صافی و لطف چشمه های زلال
تن نرم ترا نهان کردم
در پرند سپید جامه ی شعر
بر رخ پک تر ز مرمر تو
خط و خالی زدم به خامه ی شعر
وه! چه شب ها که با نوک مژگان

ز آسمان‌ها ستاره دزدیدم
تا که آویز گردنت سازم
یک به یک را کنار هم چیدم
تا بشویم تن سپید ترا
شبم از لاله زار آوردم
تا دهم بوی خوش به سینه ی تو
عطر صبح بهار آوردم
صبح چون خنده زد، ز خنده ی او
از برای تو وام بگرفتم
شب در آمد، برایت از مویش
طره بی مشکفام بگرفتم
خوب آن سان شدی که چون رخ تو
هیچ گل دلفریب و نرم شد
لیک افسوس هر چه کوشیدم
پیکر مومی ی تو گرم نشد
روزی از روزهای گرم خزان
بیشاندم در آفتاب، تو را
رفتم و آمدم چه دیدم... آه
کرده بود آفتاب، آب، تو را
تو شدی آب و جامه ی شعرم،
غرق در پیکر زلال تو ماند
بر پرند سپید او جاوید
لکه ی مومی ی خیال تو ماند

شبی از در آمد دختر من
لبش پُر شکوه، جانش پُر زغم بود
که در مهمانی یِ یارانم امروز
سر شرمنده ام بر سینه خم بود
چو دانستی که مهمانم به بز می
مرا چون گل چرا زیبا نکردی
چرا با جامه بی رنگین و پرچین
مرا با دیگران همتا نکردی
"مهین" خندید و در گوش "پریچهر"
نهان از من به صد افسون سخن گفت
نمی دانم چه گفت، اما شنیدم
که در نجوا سخن از پیرهن گفت
چرا اندیشه از حالم نکردی
مگر در دیده شرمم را ندیدی
چرا خاموش ماندی؟ چاره یی کن
مگر این این اشک گرم را ندیدی
به او گفتم که ای فرزند من کاش؛
ترا دیوانه یی مادر نمی شد
نمی بودی اگر در دانه ی من
ز اشک شرم، چشمت تر نمی شد
من آن آشفته در بند خویشم
که جز با خود سر و کاری ندارم
به جز اندیشه ی بی حاصل خویش
خبر از حال دیاری ندارم

من آن روح گریزان غمینم
که پیوند از همه عالم گسستم
چو شعر آمد به خلوتگاه رازم
گسستم از همه، با او نشستم
تو می گویی سخن از بزم رنگین
مرا اندیشه ی رنگین تری هست
برو، تنها مرا با خود رها کن
مگو دیگر که اینجا مادری هست

برای چشم هایت

گفتی که: "کاش چون تو مرا، ای دوست!
گویا، زبان شعرو سخن می بود
تا قصه ساز آتش پنهانم
شعر شکفته بر لب من می بود"
گویم به پاسخ تو که: "ایا هست
"شعری ز چشم های تو زیبا تر؟
"یا من شنیده ام ز کسی هرگز
"حرفی از آن نگاه، فریباتر؟
"دریای سرکشی ز غزل خفته است
در آن نگاه خامش دریا رنگ
یک گوشه از دو چشم کبود تست
ای آسمان روشن مینا رنگ"
"ای کاش بود پیکر من شعری
تا قصه ساز بزم شبت می شد
می خواندی و چو بر دولبت می رفت

سر مست بوسه های لب می شد"
"می مرد کاش بر لب من آن شعر
کاو شرح بیقراری ی من می گفت
اما چو دیدگان تو چشمانم
در یک نگه هزار سخن می گفت"

چوب دار

خدایا چوبه ی دار است جسم
چه پیکرها به بالایم در آویخت
چه آتشها به خاموشی گرایید
چه گرمیها که با سردی در آمیخت
چه دلها که هوس می سوخت پنهان
چو با من آشنا شد سرد شد، مُرد
بَرَم هر نغمه ی شیرین که خواندند
به گوشم ناله یی از درد شد، مُرد
دو چشمم مستی ی مینای می داشت
چه سود آخر به کس جامی نبخشید
لبم آشفتهگان در بدر را
ندانم از چه فرجامی نبخشید؟
چه شبها مرغان در نور مهتاب
نوای شادی از دل بر کشیدند
سحر سر مست غوغای شب دوش
به سوی دشت و صحرا پر کشیدند
من آزرده تنها خفته بودم
به چشمم اشک و بر لب هام آهی

کنارم دفتری همچون دلم ریش
به تشویش شب دوشم گواهی
تن من چوب دار عشق ها بود
هوس ها را به پای مرگ بردم
اگر کس بوسه از لب های من خواست
گلویش را به بند غم فشردم
خدایا در سکوت صبحدم باز
به بندم بینوایی اوفتاده
ز ما بر سنگفرش جاده ها باز
به نرمی سایه هایی اوفتاده
خدایا چوب دارم، کاش ناگاه
به طوفان بلایی می شکستم
مرا ای دوستان یک شب بسوزید
که من از خویشتن در بیم هستم

رقص شیطان

آمدی و آمدی و آمدی
نرم گشودی در کاشانه را
خنده به لب؟ بوسه طلب شوخ چشم
شیفته کردی دل دیوانه را
سایه صفت آمدی و بیقرار
خفت سراپای تو در بسترم
نرگس من بودی و جای تو شد
جام بلورین دو چشم ترم
یک شرر از مجمر لب های تو

جست و سراپای مرا سوخت... سوخت
بوسه ی دیگر ز لب غنچه کرد
غنچه ی لب های مرا دوخت... دوخت
گر می ی آغوش ترا می چشید
اطلس سیمایی ی اندام من
عطر نفس های ترا می مکید
مخمل گیسوی سیه فام من
مست ز خود رفتم و باز آمدم
دیده ی من دید که تر دامنم
عشق تو را یافت که چون خون شرم
از همه سو ریخته بر دامنم
رعد خروشید و زمین ها گداخت
کلبه ی تاریک، دهان باز کرد
سینه ی من ساز نو ساز شد
نغمه ی نشنیده یی آغاز کرد
رقص کنان پیکر اهریمنی
جست و برافشاند سر و پای و دست
خنده ی او تندر توفنده شد
در دل خاموشی و ظلمت شکست
نعره بر آورد که دیدی چه خوب
خرمن پرهیز ترا سوختم؟
شعله ی شهوت شدم و بی دریغ
عشق دل انگیز ترا سوختم؟
دیده ی من باز شد و باز تر
دیدمت آنگاه که شیطان تویی!

در پس آن چهره ی اهریمنی
با رخ افروخته پنهان تویی!
نالہ برآمد ز دلم گای دریغ
از تو چنین تر شده دامن من؟
وای خدایا ز پی سرزنش
رقص کنان آمده شیطان من...

نیمه شب

از میان خبرها
آبشار بلند، چون مسوک
تن به دندان صخره ها می زد
رشته های سپید سیمینش
بر تن صخره ها جلا می زد
سنگ ها چون شکسته دندان ها:
نامرتب، سیاه، افتاده
بستر آبشار، چون دهنی
از غریبی به زجر جان داده
ماه چون شمع بی فروغ عزا
دشت چون مرده خفته در نورش
مرده شو بود و دمدم می ریخت
بر تن دشت، گرد کافورش
رود مجروح وار، در بستر
گریه می کرد و ناله سر می داد
محتضر وار، پیچ و تاب تنش
گویی از مردنش خبر می داد

در دل سخت کوه، مردی چند
در پی صخره بی گران کردن
سنگشان سخت و کارشان سنگین
کوه کردند نه... بلکه جان کردن
نه همه روز بلکه شب ها نیز
کوه کاویده سنگ ساییده
هر کجا بازمانده بیل و کلنگ
ناخن و مشت و چنگ ساییده
کار بسیار و مزد بی مقدار
نه فراخورد کارشان پاداش
به تمنای نان بی خورشی
روز در التهاب و شب به تلاش
در دل کوه، کنده دالانی
سخت بی انتها و سخت دراز
تا از آن ره، گروه رهگذارن
سوی دریا برند راه به ناز
لیک ایام، سفله کیشی کرد
کوه لرزید و صخره ها افتاد
چند فریاد و بعد... خاموشی
زندگی مُرد و از صدا افتاد
چند پیکر، شکسته سینه و سر
خکشان تخت و سنگ بالین بود
مرده ریگی که ماند از آنان
کاسه و کوزه ی سفالین بود

ای مرد

ای مرد! یار بوده ام و یاورت شدم
شیرین نگار بوده و شیرین ترت شدم
بی من نبود اوج فلک سینه سای تو
پرواز پیش گیر که بال و پرت شدم
یک عمر همسر تو شدم، لیک در مجاز؛
اینکه حقیقت است اگر همسرت شدم
هم دوش نیز هستم و هم گام و هم طریق
تنها گمان مدار که هم بسترت شدم
بی من تراء قسم به خدا، زندگی نبود
جان عزیز بودم و در پیکرت شدم
یک دست بوده ای تو و یک دست بی صداست
دست دگر به پیکر نام آوردت شدم
بیرون ز خانه، همره و همگام استوار
در خانه، غمگسار و نواز شگرت شدم
دیگر تو در مبارزه بی یار نیستی
یار ظریف و یاور سیمین برت شدم

دیشب

عشقت ز جان تیره ی من سر کشیده بود
در سنگلاخ خاطر من گل دمیده بود
چون سبز جامه، غنچه صفت، پیکر مرا
از چشم ها نهفته و در بر کشیده بود
ای باغبان عشق! تو تا با خبر شدی
لبه اش از لبم گل صبد بوسه چیده بود

عشقم هزار پرده ی پرهیز سوخته
شوقم هزار جامه ی تقوا دریده بود
بر لوح ساده ی دل دیر آشنای من
رنگ هزار باغ و بهار آرمیده بود
جانم همه شرار و به بیکر نشسته گرم
خونم همه شراب و به رگ ها دویده بود
می سوخت شمع عشق به فانوس چشم من
وان روشنی به خلوتم از نور دیده بود
از بوسه واگرفت و هم از بوسه باز داد
جان را که دور از او به لبانم رسیده بود

صدف

نوازی به سرانگشت مرا، ساز خموشم
زخمه بر تار دلم زن که در آری به خروشم
چون صدف مانده تهی سینه ام از گوهر عشقی
ساز کن ساز غم امشب که سراپا همه گوشم
کم ز مینا نیم، ای دوست! که گردش بزدايي
دست مهری چه شود گر بکشی بر بر و دوشم
من زمین گیر گیاهم، تو سبک سیر نسیمی
که به زنجیر وفایت نکشم هر چه بکوشم
تا به وقت سحرم چون گل خورشید برویی
دیده صد چشمه فروریخت به دامن شب دوشم
بز می آراسته کن تا پی تاراج قرار ت
تن چون عاج به پیراهن مهتاب پیوشم
چو خمُ باده، در این شوق که گرمت کنم امشب،

همه شادی، همه شورم، همه مستی، همه جوشم
تو و آن الفت دیرین، من و این بوسه ی شیرین
به خدا باده پرستی به خدا باده فروشم

آشفتگی

شوریده ی آزرده دل بی سر و پا من
در شهر شما عاشق انگشت نما من
دیوانه تر از مردم دیوانه اگر هست
جانا، به خدا من... به خدا من... به خدا من
شاه همه خوبان سخنگوی غزل ساز
اما به در خانه ی عشق تو گدا من
یک دم، نه به یاد من و رنجوری ی من تو
یک عمر، گرفتار به زنجیر وفا من
ای شیر شکاران سیه موی سیه چشم!
آهوی گرفتار به زندان شما من
آن روح پریشان سفرجوی جهانگرد
همراه به هر قافله چون بانگ در، من
تا بیشتر از غم، دل دیوانه بسوزد
برداشته شب تا به سحر دست دعا من
سیمین! طلب یاریم از دوست خطا بود:
ای بی دل آشفته! کجا دوست؟ کجا من؟

ساق فریب زن

خرمن زلف من کجا؟ شاخه ی سیمین کجا؟
قهر ز من چه می کنی، بهر تو همچو من کجا؟
صحبت باغ را مکن، پیش بهشت روی من

سبزه ی عارضم کجا، خرمی چمن کجا؟
لاله و من؟ چه نسبتی! ساغر او ز می تهی:
ساق فریبزن کجا؟ ساقی ی سیمتن کجا؟
غنچه دهان بسته بی، پیش لب شکفته ام
گرمی ی بوسه ام کجا؟ سردی آن دهن کجا؟
نرگس و دیدگان من؟ وای از این ستمگری!
در نگهم ترانه ها، در نگهش سخن کجا؟
بر سر و سینه ام مکش، دست که خسته می شود!
نرمی ی پیکرم کجا؟ خرمی نسترن کجا؟
این همه هیچ، بهر تو، یار ز خود گذشته بی؟
دوستی ی تو خواسته، دشمن خویشتن کجا؟
می روی و خطاست این، شیوه ی نابجاست این
قهر ز من چه می کنی، بهر تو همچو من کجا؟

دورنگی

همچو نور، از چشمم، رفتی و نمی ایی
بی تو دیده ی جان را، بسته ام ز بینایی
تا زمن شدی غافل، سرزدم به هر محفل
بی تو عاقبت کارم، می کشد به رسوایی
از دورنگی ی یاران، وز فریب عیاران
دیدم و چه ها دیدم، یک به یک تماشایی
آفتاب را دیدم، هفت رنگ و فهمیدم
اینکه نیست بی رنگی، زیر چرخ مینایی
حال من اگر خواهی، لاله دارد آگاهی
زان که جان او سوزد، همچو من ز تنهایی

گر دعا کنم شاید، خواهم اینکه افزایش
در تو آن جفا کیشی، در من این شکیبایی
دانم اینکه از دوری، خسته ای و رنجوری
سینه کرده ام بستر، تا بر او بیاسایی
دمبدم لب سیمین، پرسد از خیالت این:
- بینم آن که بازایی، بینم آن که بازایی؟

شبگرد

بر گو که چه می جویم، بنما که چه می خواهم؛
چون شد که در این وادی، سرگشته و گمراهم؛
از عشق اگر گویی، می جویم و می جویم
وز یار اگر پرسی، می خواهم و می خواهم
در عالم هشیاری، از بی خبری مستم
در گوشه ی تنهایی، از بیخودی آگاهم
گر مهر نیم آخر، هر شب ز چه می میرم؟
گر ماه نیم آخر، هر دم ز چه می کاهم؟
در دامنی افتادم، گفتمی که مگر اشکم
از خویش برون رفتم، گفتمی که مگر آهم
ویرانه ی متروکم: نه بام و نه دیواری
آرام نگیرد کس، در سایه کوتاهم
آن اختر شبگردم، سیمین! که درین دنیا
دامان سیاهی شد، میدان نظر گاهم

در طول راه

پیر ماه و سال هستم
پیر یاری وفا، نه

عمر می رود به تلخی
پیر می شوم، چرا نه؟
پیر می شوی؟ چه بهتر
زود می رسی به مقصد
غیر از این به ماحصل هیچ
بیش ازین به ماجرا، نه
هان، چگونه مقصد است این؟
مرگ؟

پس تولدم چیست؟
آمدیم تا بمیریم؟
این حماقت است، یا نه؟
زاد و مرگ ما دو نقطه ست
در دو سوی طول یک خط
هر چه هست، طول خط است
ابدا و انتها نه

در میان این دو نقطه
می زنی قدم به اجبار
در چنین عبور ناچار
اختیار و اقتضا نه
نه، قول خاطر من نیست
می توان شکست خط را
می توان مخالفت کرد
با همین کلام: با نه
زاد ما به جبر اگر بود
مرگ ما به اختیار است

زهر، برق رگ زدن، دار
هست در توان ما، نه؟
نه، به طول خط نظر کن
راه سنگلاخ سختی ست
صاف می شود، ولیکن
جز به ضرب گام ها، نه
گر به راه پا گذاری
از توبس نشانه ماند
کاهلان و بی عمان را
مرگ می برد تو را، نه
گر ز راه بازمانی
هر که پرسد از نشانت
عابر پس از تو گوید
هیچ، هیچ، کو؟ کجا؟ نه

لعنت

خواب و خیالی پوچ و خالی
این زندگانی بود و بگذشت
دوران به ترتیب و توالی
سالی به سال افزود و بگذشت
هر اتفاقی چشمه یی بود
از هر کناری چشم بگشود
راهی شد و صد جوی و جر شد
صد جوی و جر، شد رود و بگذشت
در انتظار عشق بودم

او هام رنگینم شتابان
گردونه شد بر گل گذر کرد
دامان من آلود و بگذشت
عمری سرودم یا نوشتم
این ظلم و این ظلمت نفرسود
بر هر ورق راندم قلم را
گامی عبث فرسود و بگذشت
اندیشه ام افروخت شمعی
در معبر بادی غضبناک
وان شعله ی رقصان چالک
زد حلقه یی در دود و بگذشت
کردم به راهش گلشانی
وان شهسوار آرمانی
چین بر جبین، خشمی، عتابی
بر بندگان فرمود و بگذشت
با عمر خود گفتم که دیری
جان کنده ای، کنون چه داری
پیش نگاهم مشت خالی
چون لعنتی بگشوده و بگذشت

با کوله ی هفتاد و هشتاد

تا زنده هستم زنده هستم
تا زنده بر انصار بیداد

با اسبی از توفان و تندر
با نیزه بی از شعر و فریاد
هر چند در میدان نبودم
با دیو و دد جنگ آزمودم
بس قصه کز میدان سرودم
زانجا که باروت است و پولاد
پیرم ولی از دل جوانم
خوش می رود با کودکانم
من مامک پر مهرشانم
گیرم که دیگر مامشان زاد
ای عمر احمدزاده پر بار
ای بخت روشن با جهاندار
وان خیل دلبندان هشیار
پیروز مندی یارشان باد
جمعی که این سان مهربان بود
یک روزه ما را میزبان بود
فصل نشاط اصفهان بود
در اعتدال ماه خرداد
رفتیم و مأمَن بی امان شد
پر شور و شرنیم جهان شد
از فتنه ی انصار بیداد
ای اصفهان، ای اصفهان، داد
در گیر و دار ترکتازی
آموخت ما را سرفرازی
سروی که در آشوب توفان

سر خم نکرد از پانفتاد
من کاج پیر استوارم
از روزگاران یادگارم
حیران نظر دارد به کارم
بیدی که می لرزد زهر بار
بنیان کن کوان دیوم
در شعر می توفد غریوم
از هفتخوان خواهم گذشتن
با کوله ی هفتاد و هشتاد
با قهر چه می کشی مرا
با قخر چه می کشی مرا
من کشته ی مهر بانیتم
یک خنده و یک نگاه بس
تا کشته ی خود بدانیم
ای آمده از سراب ها
با خواب و خیال آب ها
دارد ز تو بازتاب ها
ایینه ی زندگانیم
گر نیست به شانه ام سرت
یا از دگری ست بسترت
غم نیست که با خیال تو
همبستر شادمانیم
شادا! تن بی نصیب من
افسون زده ی فریب من

مست است و ملنگ و بی خبر
از دست و دل خزانیم
انگار درون جان من
سازی ست همیشه نغمه زن
گوید به ترانه صد سخن
از تاب و تب جوانیم
افتاده چنین به بند تو
می خواست مرا کمند تو
گفتی که رهات می کنم
دیدم که نمی رهانیم
ای یار، تبم ز عشق تو
شورم، طلبم ز عشق تو
اما ز پیت نمی دوم
بیهوده چه می کشانیم
فریاد، که جمله آتشم
تا عرش لهیب می کشم
با این همه نیست خواهش
تا شعله فرو نشانیم
نزدیک ترین من! همان
در فاصله از برم بمان
تا پک ترین بمانمت
تا دوست ترین بمانیم

صدای تو

صدای تو گرم است و مهربان

چه سحر غریبی درین صداست
صدای دل مرد عاشق است
که این همه با گوشم آشناست
صدای تو همچون شراب سرخ
به گونه ی زردم دوانده خون
چنین که مرا مست می کنی
نشانی ی میخانه ات کجاست ؟
به قطره ی شبم نگاه کن
نشسته به گلبرگ مخملی
به مخمل آن نیمتخت سرخ
اگر بنشانی مرا به جاست
صدای تپش های قلب من
به گوش تومی گوید این سخن
که عاشقم و درد عاشقی
چگونه ندانی که بی دواست ؟
ز جک جک گنجشک های باغ
تداعی صد بوسه می کنم
بیا و ببین در خیال من
چه شور و چه هنگامه بی به پاست
چه بی دل و بی دست و پامنم
چنین که شد از دست دامنم
چرا به کناری نیفکنم
ز چهره حجابی که از حیاست
دلهم همه شد آب آب آب
که سر بگذارم به شانه ات

مگر بنوازی و دل دهی
که فاش کنم آنچه ماجراست
به زمزمه گوید زمان عمر
که پای منه در زمین عشق
به غیر هوای تو در سرم
زمین و زمان پای در هواست

گو آفتاب برآید

ایات مصحف عشقم
کس خواندنم نتواند
وان کس که مدعیم شد
غیر از دروغ نخواند
چونان سیاوش یکم
از دود و شعله چه بکم
آتش به رخت سفیدم
خکستری نقشاند
دل ابرابر یاران
چون گل به هدیه نهادم
دیوانه آن که به تهمت
خون از گلم بچکاند
آن شبنم که سراپا
در انتظار طلوعم
گو آفتاب برآید

وز من نشانه نماند
جان را به هیچ شمردم
این است رمز حضورم
دشمن بداند و دردا
کاین نکته دوست نداند
رویای باغ بهشتم
در نقش پرده ی خوابت
شیطان به کینه مبادا
این پرده را بدراند
چون صبح ، ایت حقم
تصویر طلعت حقم
عاقل طلیعه ی حق را
در گل چگونه کشاند ؟
جز آفتاب و به جز من
ظلمت زدا و صلا زن
پیغام نور و صدا را
سوی شما که رساند ؟
گفتی چرا نکشندم
زیرا هر آن که به کشتن
جسم مرا بتواند
شعر مرا نتواند

آنان که خاک را

تمام دلم دوست داردت
تمام تنم خواستار توست

بیا و به چشم قدم گذار
که این همه در انتظار توست
چه خوب و چه خوبی، چه نازنین
تو خوب ترینی، تو بهترین
چه بخت بلندی ست یار او
کسی که شبی در کنار توست
نظر نه به سود و زیان کنم
هر آنچه بگویی همان کنم
بگو که بمان، یا بگو بمیر
اراده ی من اختیار توست
به گوشه ی چشمی نگاه کن
بین چه به پایت فکنده ام
مگر به نظر کیمیا شود
دلی که چنین خکسار توست
خموشی ی شب های سرد من
چرا نشود پر ز شور عشق
که لغزش آن دست های گرم
به سینه ی من یادگار توست
ز میوه ی ممنوع حیف و حیف
که ماند و به غفلت تباه شد
و گرنه تو را م یفریتم
که سابقه یی در تبار توست
چنین که ملنگم، چنین که مست
که برده حواس مرا ز دست!
بدین همه جلدی و چابکی

غلط نکنم، کار کار توست
به دار و ندارم نگاه کن
که هیچ به جز عاشقی نماند
تمام وجودم همین دل است
تمام دلم بی قرار توست

وقتی زمانه جوان است

وقتی زمانه جوان است
حس می کنم که جوانم
آبم که روشن و لغزان
در رودخانه روانم
حس می کنم که سراپا
شور و شتاب و تلاشم
موجم که در دل دریا
جانی پر از هیجانم
فواره ام که به صورت
همتای بید بلورم
رقصان و شاد و غزلخوان
پیوسته در فورانم
دارم هوای دویدن
همپای باد سبک پو
بر آن سرم که برایم
از آزمون توانم
صد بوسه دارم و یک لب

کو آن غنچه بچیند

مات از بلوغ بهاری در برگ ریز خزانم

سیاره بی که زمین است

خواهم که سعد بچرخد

وز نحس دور بماند

این جرم و آن دگرانم

چشمم به راه که پیکی

با صلحنامه دراید

جنگ یهود و مسلمان

آتش فکنده به جانم

من جز یگانه ندیدم

پروردگار جهان را

هم جز یگانه نیامد

در دیده خلق جهانم

ای هر که نام و به هر جا

پیشانی از توب از من

بگذار از دل تنگت

شیطان و کینه برانم

جامه دران

یک رودخانه تحرک

یک بامداد جوانی

یک آفتاب درخشش

یک ماه نقره فشانی

دل: با هزار کبوتر

در جنبش و تپش و شور

تن : با هزار تمنا

در التهاب نهانی

یک اتفاق : که هرگز از خاطر م نگریزد

یک اعتماد : وزان پس

آنی که افتد و دانی

لب : با هزار شراره

شب : با هزار ستاره

بر گیسوان من و شب

از بوسه مانده نشانی

عریان دور روح که بودیم

در هم تنیده دو اندام

چونان دو لپه ی بادام

تفسیر این دو همانی

ای ذهن خسته ، مدد کن

گویی به عالم خوابم

از روی اینه بر گیر

گردی ، اگر بتوانی

امشب کجای جهانم ؟

نی بر زمین و نه بر ابر

ای عشق گمشده ی من

امشب کجای جهانی ؟

ای چتر پیچک پر گل

با عطر زرد و سپیدت

کوراه چاره که ما را

در سایه ات بنشانی؟
مطرب! به سیم جنونت
آهنگ جامه دران کن
کامشب ز حسرت عشقی
ماییم و جامه درانی

برای انسان این قرن

برای انسان این قرن
چه آرزومی توان کرد
که در نخستین فراگشت
خراب و خون ارمغان کرد
بین که در مغز پوکش
چه فتنه بی شعله انگیخت
بین که در دست شومش
چه کوهی آتشفشان کرد
بین که با خون و وحشت
عجین به چرک و عفونت
به هر کلان شهر عالم
چگونه سیلی روان کرد
تنوره ی آتشینش
شراره ها بر زمین ریخت
خراش در عرش افکند
خروش در آسمان کرد
گرسنه ی نیمه جان را
گلوله ها در شکم ریخت

گروه لب تشنگان را
گدازه ها در دهان کرد
نه ساقی و جام عدلی
نه غیرتی با گدایی
یکی ستم از جهان برد
یکی ستم بر جهان کرد
هجوم رایانه ها را
به فال فرخ نگیرم
که در پسا پشت هر یک
نحوستی آشیان کرد
به فتح نیروی ذرات
چگونه خرسند باشم
بسا که معموره ها را
خرابه و خکدان کرد
خدای من! این چه قرنی ست
که بخش دیباچه اش را
به خون و زرداب زد مهر
به ننگ و نفرت نشان کرد
به عرصه ی جنگ و وحشت
فکنده سجاده بر خون
برای انسان این قرن
چه آرزومی توان کرد؟

ارهاب

گوشهی چشم ستاره یی ست

دیده ای آن را؟

ندیده ام

حبه ی انگور از آسمان

دست فرا برده، چیده ام

حبه ی انگور از آسمان؟

پس تو زمین را ندیده ای

بستر خون است و آتش است

این که در او آرمیده ام

گوشه ی چشم مرا ببین

خنجر بهرام سرخ ازوست

روی زمین از چکیده هایش

تقشه ی دریا کشیده ام

گریه ی خونبار توست؟

نه

بحر گدازان دوزخ است

من همه شب در گدازه هاش

همچو حبابی تپیده ام

دود جسد ها ز روی خک

تا دل افلک می دود

رقص کنان در فضای آن

سایه ی ابلیس دیده ام

پیش نگاهم تمام شب

چشم ز وحشت دریده بی ست

از دل آوار هر سحر

جیغ جنون زا شنیده ام

دست تو انگور چیده است
از دل من خون چکیده است
گر تو بهشت آفریده ای
من به جهنم رسیده ام

فرمان پذیر آتش باش

هی قرص، هی دوا، ول کن
این زندگی ست؟ آری؟
نه

بهبود جسم ویران را
هیچ انتظاری داری؟
نه

فردا چگونه خواهد بود؟
دنیا درست خواهد شد؟
خورشید رقص خواهد کرد
از بعد سوگواری؟
نه

مهتاب در سراپستان
هر شب حریر خواهد بافت؟
صبح از ستیغ خواهد تافت
با شال نقره کاری؟
نه

فقر و فساد و فحشا را
از این خرابه خواهی راند
تا عیش و امن و تقوا را

سوی سرا بیاری؟

نه

مقتوله های مسکین را

کز بغض خویش نان خوردند

بر گور اگر گذر کردی

نان دگر گذاری؟

نه

هی قرص، هی دوا، بس کن

این شرق شرق شلاق است

هر ضربه را یقین دارم

با نبض می شماری، نه؟

بالا بلند پویا را

ننگ است ضعف و بیماری

گر آخرین دوا خواهی

مرگ است و شرمساری، نه

بر خیزد و چهره رنگین کن

تا باز نوجوان باشی

پیش عدوی بدخواهت

خواری مباد و زاری نه

در آخرین نبرد ای زن

فرمان پذیر آتش باش

دست به خود گشودن هست

گر پای پایداری نه

به کاسه ی این خالی

به کاسه ی این خالی
چه بوده ، که دیگر نیست؟
تفکر و هشپاری
که نیست ، سرم سر نیست
تفکر و هشپاری ؟
چه بیپوده می گویی
که دشمن آسایش
ازین دو فراتر نیست
خوشا که چنین مستم
ز خویش برون هستم
به کو به مفرسا در
که کس پس این در نیست
که خفته چنین با من
تو پیرهنی یا تن
که با تو مرا خفتن
پذیره ی باور نیست
ز باور و ناباور
به یاوه سخن گفتم
مراد من از معنا
به لفظ میسر نیست
تمامی ی تن حسم
و در تب آغوش
به منطقم از عصیان
خلاص مقدر نیست
به کاسه ی این خالی

کنون ز جنون سرشار
تجاسر کودک هست
تعقل مادر نیست
سزد که تو از یاری حریم نگه داری
نیاز عطشنگ
به خون کبوتر نیست

گفت و گو

تازگی چه خبرها؟
کهنه هم خبری نیست
جز گرفتن و بستن
کار تازه تری نیست
شور و شوق و تحرک؟
طرفه بی که ندیدیم
هر چه بود، همان هست
تحفه ی دگری نیست
پیش بینی ی فردا؟
تلخ کامی ی دیروز
در مجال تصور
شهدی و شکری نیست
کو کرامت و عصمت
دم مزین که درین شهر
غیر ناخن و دامن
هیچ خشک و تری نیست

عصمتی به دو تانان ؟
گر گرسنه بمانی
در معامله دانی
آنچنان ضرری نیست
شهر نکبت و خواری
بی مجامله آری
جز عفونت ازین گند
سودی و ثمری نیست
شب به روز رسد باز ؟
روز ؟ هرگز و هرگز
در تلاطم ظلمت
ساحل سحری نیست
ساز کن قوقولی قو
کو تسلط و تاجم ؟
من کلاغم و با من
این چنین هنری نیست
ای کلاغ بدآواز
با شمایل ناساز
گر چه ایه ی یأسی
در منت اثری نیست
باش تا نفس صبح
در فساد بگیرد
بیشه زار خشونت
خالی از شرری نیست

از عشق و سوسه می سازی

از عشق و سوسه می سازی
تا پیش پام بیندازی
یعنی: بزن! و نمی دانی
کز یاد رفته مرا بازی
در این چمن به گل افشانی
بس دیده ای که چه می کردم
خشکم کنون و نمی دانم
کز چوب خشک چه می سازی
زین اعتراف نپرهیزم
کاین دل هنوز نفس دارد
اما نه این که تو بتوانی
بازش به کار بیندازی
می بایدم دگری جز تو
پر شور و پر شرری جز تو
افسوس، رانده مرا از دل
آن طرفه مرشد شیرازی
با یاد او چه کبوترها
پر می گشود ازین دفتر
من خیره مانده و در حیرت
زین گونه شعبده پردازی
آن شعر و نامه نوشتن ها
نقش بهار به دل می زد
اندیشه جفت صبا می شد

در باغ گل به سبکتازی
کنون تو شور منت در سر
بازیچه می فکنی در پا
بس کودکانه هوس داری
تا ناشیانه بیاغازی
بر بام خانه مبند آذین
من با تو عشق نمی بازم
گر صد چراغ برافروزی
گر صد درفش برافرازی

که چی؟

که چی؟ که بمانم دویت سال
به ظلم و تباهی نظر کنم
که هی همه روزم به شب رسد
که هی همه شب را سحر کنم
که هی سحر از پشت شیشه ها
دهن کجی ی آفتاب را
بینم و با نفرتی غلیظ
نگاه به روزی دگر کنم
نبرده به لب چای تلخ را
دوباره کلنچار پیچ و موج
که قصه ی دیوان بلخ را
دوباره مرور از خبر کنم
قفس، همه دنیا قفس، قفس
هوای گریزم به سرزند

دوباره قبا را به تن کشم
دوباره لچک را به سر کنم
کجا؟ به خیابان نکجا
میان فساد و جمود و دود
که در غم هر بود یا نبود
زدست ستم شکوه سر کنم
اگر چه مرا خوانده اید باز
ولی همه یاران به محنتند
گذارمشان در بلای سخت
که چی؟ که نشاطی دگر کنم
که چی؟ که پزشکان خوبتان
دوباره مرا چاره بی کنند
خطر کنم و جامه دان به دست
دوباره هوای سفر کنم
بیایم و این قلب نشود
بیایم و این چشم بی غبار
بیایم و در جمعتان ز شعر
دوباره به پا شور و شر کنم
ولی نه چنان در غبار برف
فرو شده ام تا برون شوم
گمان نکنم زین بلای ژرف
سری به سلامت به در کنم
رفیق قدیم، عزیز من
به خواب زمستان رهام کن
مگر به مدارای غفلتی

روان و تن آسوده تر کنم
اگر به عصب های خشک من
نسیم بهاری گذر کند
به رویش سبز جوانه ها
بود که تنی بارور کنم

سبز و بنفش و نارنجی

سبز و بنفش و نارنجی
زرد و کبود و گلناری
آویز لاله ها لرزان
جو بار رنگ ها جاری
رقص هزار پروانه
بر سبزه های پر شبنم
تقش هزار نیلوفر
بر موج های زنگاری
با پلک نیمه باز امشب
خیل سیاه مژگانم
نخ ها کشیده در سوزن
از جنس خواب و بیداری
از نور پیکری دارم
با پای نرم چابک پو
سرگرم سرسره بازی
در پهنه ی سبکباری
ای عشق، نوجوان بودم
هفده بهار گل با من

هفده بهار یغما شد
در ترکتاز تاتاری
مردی ز راه دور آمد
پوزار قرن ها با او
هفده بهار با او شد
هفتاد سال بینزاری
من چند ساله ام امشب
می دانم و نمی دانم
با این شراب می باید
دفع بلای هشیاری
ای عشق جای رویا کن
این پلک نیمه باز را
تا ماه و تیله هایش را
از آسمان فرود آری
ای تلیه باز سرگردان
من بکر خانه پروردم
مینای سر به مهم را
سر ناگشوده نگذاری
ای عشق در سرم امشب
گرداب نور می چرخد
سبز و بنفش و نارنجی
زرد و کبود و گلناری

ای عشق، دیر آمدی

هنگام ناشناس دلی
دارم بگو، بگو چه کنم؟
پرهیز عاشقی نکند
پروای آبرو چه کنم؟
این ساز پر شکایت من
یک لحظه بی زبان نشود

ای خفتگان، درین دل شب، با ناله های او چه کنم؟

گوید که وقت دیدن او دست تو باد و دامن او

گویم که می کشد ز کفم

با آن ستیزه جو چه کنم؟

گرید چنین خموش ممان

از عمق جان بر آرفغان

گویم که گوش کرده گران

بیهوده های و هو چه کنم؟

جوشیده و گذشته ز سر

صهبای این سبو، چه کنم؟

معشوق کور باطن من

پروای رنجشم نکند

من نرم تر ز برگ گلم

با این درشت خو چه کنم؟

ای عشق، دیر آمده ای

از فقر خویشتن خجلم

در خانه نیست ما حضری

بیهوده جست و جو چه کنم؟

گرفتند

قلمچرخید و فرمان را گرفتند
ورق برگشت و ایران را گرفتند
به تیترا «شاه رفت» اطلاعات
توجه کرده کیهان را گرفتند
چپ و مذهب گره خوردند و شیخان
شبانه جای شاهان را گرفتند
همه‌هاز حجره‌ها بیرون خزیدند
به سرعت سقف و ایوان را گرفتند
گرفتند و گرفتن کارشان شد
هر آنچه خواستند آن را گرفتند
به هر انگیزه و با هر بهانه
مسلمان، نامسلمان را گرفتند
به جرم بدحجابی، بدلباسی
زنان را نیز، مردان را گرفتند
سراغ سفره‌ها، نفتی نیامد
ولیکن در عوض نان را گرفتند
یکینان خواست بردندش به زندان
از آن بیچاره دندان را گرفتند
یکی آفتابه دزدی گشت افشاء
به دست آفتابه داشت آن را گرفتند
یکیخان بود از حیث چپاول
دو تا مستخدم خان را گرفتند
فلان ملا مخالف داشت بسیار
مخالف‌های ایشان را گرفتند

بده مرده به دزدان خزانه
کهاکی های آنان را گرفتند
چو شد در آستان قدس دزدی
گداهای خراسان را گرفتند
به جرم اختلاس شرکت نفت
برادرهای دربان را گرفتند
نمیخواهند چون خر را بگیرند
محبت کرده پالان را گرفتند
غذا را آشپز چون شور میکرد
سر سفره نمکدان را گرفتند
چو آمد سقف مهمانخانه پائین
به حکم شرع مهمان را گرفتند
به قم از روی توضیح المسائل
همه اغلاط قرآن را گرفتند
به جرم ارتداد از دین اسلام
دوباره شیخ صنعان را گرفتند
به این گله دوتا گرگ خودی زد
خدائی شد که چوپان را گرفتند
به ما درد و مرض دادند بسیار
دلیلش اینکه درمان را گرفتند
مقام رهبری هم شعر میگفت
ز دستش بند تنبان را گرفتند
همه اینها جهنم؛ این خلائق
ز مردم دین و ایمان را گرفتند...